رقعات فارسی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ستایش نے نہایت خدائے راست تبارک وتعالیٰ کہ عبادتش موجب
معرفت است وبمعرفت اندرش ہمہ نعمت دنیا وآخرت وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ
وَالْاِنْسَ اِلَّا لِیَعْبُدُوْنَ چوں عبادت بے معرفت بکار نیاید پس معرفت
چنانکہ در اول سبب خلقت شدہ در آخر موجب نجات نیست کہ تعبیر ازاں نجات

قطعہ

بندۂ ناشناس صاحب را ✤ نزد صاحب وجو کرامت نیست
گر عبادت بغیر معرفت است ✤ پیش صاحب دلاں عبادت نیست

ابر مطیر از دریاے رحمت ناپیدا سہا بخش قطرہ و آفتاب تاباں از انوار
جمال بے زوالش ذرّہ طلعت خورش را جمال از وست وسیرت دلکش را

کمال از مومن و کافر از نعمتش بهره ربا مطیع و عاصی از رحمتش بخشش یاب
متضرعان پذیر متکبران گیر مناجاتیان را سر و برگ طاعت بخشنده خراباتیان را
عذر تقصیر پذیرنده دریا را گوهر آبروده صحرا را از گل رنگ و بوده مهر آفرید
و مهر افزود تا بسر گرمی مهر پرورش ناز پروردگان چمن و جگرگوشگان معدن
نماید ماه آورد و ماه را گفت تا به شبنم لطف تربیت ثمر شجر و شگوفه و گل فرماید باد را
مروحه و خاک را بستر ساخت آب را سرچشمه حیات و آتش را خلیفه شمس و قمر
ساخت دانه را سرو بلند بالا کرد و دانه را نرگس شهلا

قطعه

اے آنکه از تموج دریاے عاطفت ❋ موج شمال را دم عنبر فشان دہے
بخشی سپهر را خور و خرد را دہی ضیا ❋ بخشی زمین ز رنگ گل و ضیمران دہے
بنود شگفت از کرم نے دریغ تو ❋ گر من نشان بری و ز خویشم نشان دہے

شیدائیانش آزاده و آزادگانش دلداده گرسنگانش را نعیم بهشتی در
کام و تشنه کامانش را زلال کوثر در جام گدایان درگاهش بادشاه و بادشاهانش
گدایان درگاه و الهانش پر شور و خروش و عارفانش متحیر و خاموش
هشیارانش را صراحی شکسته و صهبا ریخته و بیخودانش را خود سر انداسا و ریخته

قطعه

گفتم بہ عندلیب کہ آیا چہ بودہ است ✤ در وصل زار نالی و در ہجر خامشی
گفتا کہ نکتہ ایست درین خامشی مباد ✤ کز ذوق نالہ رو دہد از گل فرامشی

نعت

درود بیحد بر تعین اول و تجلی امثل اشرف المرسلین خیر خلق اللہ فی السموات والارضین خاتم النبیین شفیع المذنبین رحمۃ للعالمین سید الاولین والآخرین سیدنا و مولانا محمد صلے اللہ علیہ و آلہ وصحبہ اجمعین کہ اطاعتش طاعت حقست جل و علا و اتباعش از محبت او تقدس و تعالی **بیت**

ذات او از ہمہ افضل افضل ✤ ملتش ناسخ ادیان و ملل
دینش قویم و آئینش مستقیم شرعش سہل و تقوی و حضمش نااہل
و عوی خیر الہدی ہدی او و ابدی السبل سبل او **ابیات**

تنہا ہمیں بہ صورت زیبا از آن تست ✤ زیبائی آینست کہ نازل بشان تست
دیدیم ہرچہ بہار روبروے او ✤ ہر نکتہ کہ از لب گوہر فشان تست
نشست آنکہ بود ذکر دم عیسوی کنون ✤ ہر جا حکایت از لب معجز بیان تست
خونگشتہ بہ دلی کہ نجوید رضاے تو ✤ بردار بہ سرے کہ نہ بر آستان تست

سبب جمع و ترتیب

شعر

شنیدم حسرتی بلبل صفیری * صفیرے چند در بستان ضرورست

الا اے شگرفان عالم دانش حسرتی از آغاز آگہی شیفتہ و آشفتہ برخاست و بیش
بچیزے آرام نگرفتی و طبیعتش بہیچ نساختی از نسیم رمیدی و از صبا شوریدی یکدستی
شیوہ داشت الا نہ از پی آشفتگی پیشہ داشت الا نہ از پے پابندیہان کم آمیز و از
ناگزیراں درگریز با بیگانہ و یگانہ آشنا و بیگانہ شعر

یاد دارم حسرتی و آں آشنا انداز او * وز ہمہ خلق جہاں بیگانہ عنوان زیستن

شور عشق در سرشت و نمک محبت در طینت درد در دل و سوز در آب و گل لاجرم
از سخن دم زد اگرچہ کم زد طوطی آوا آرسامعہ را زنگار زدود و آئینہ کردار مجلا نمود تا
شنید برخاست مستمع را در چرخ آورد و بر چرخ برد نغمہ او را ہزار زار در کمین
کبوتر دم افتاد و از بہر سبقت در طوف نالہ اش شارک و ساری را نزاع با ہم افتاد
نفس عنبر افشاں داشت چوں عود قماری و صوت درد تواماں چوں سجع قماری
نوائے خوشش غزالہ وحشی را از رم باز داشتی و صدائے درد آگینش سرو آزادہ را از

چم صفیرش عطرسا آمد و نفیرش روان آسا شیرهٔ جان از سخنش می چکید
و آب حیات از حرفش مے بارید **قطعہ**

هر شب بلبم رسد خرد شئے ٭ شاید که شبے رسد بگوشئے
گر نیم شبے ربایدم خواب ٭ بیدار کند مرا سروشئے

ترنمش صاحبدلاں بر غبت شنیدند و دلشدگان بجاں خریدند انجمن ہا از ذکر
او پُر و او در خانهٔ خالی ہم بزم دل مجالس از کلمات او روشن و او در کلبۂ تار با
خود ہم سخن و ہم محفل دل شیدا و پردہ داری کارش جان ناشکیبا و از بیقراری
عارش **نظم**

در عشق گذشته روزگارش ٭ جز عشق نبوده ہیچ کارش
گاہے بادب گہے بہ بازی ٭ مے کرد ہمیشہ عشق بازی

از گرمی بازار بیزار از ہنگامہ در آزار دل شکستہ در بستہ **قطعہ**

مطرب و می بهر من در بزم من ٭ خانہ را در بستہ افغاں می کنم
حسرتی بیجا مرا جوئی کہ من ٭ خویش را از خویش پنہاں می کنم

و ہر گاہ کہ بمقتضاے بشریت و تقاضاے بدنیت از خلوت بہ جلوت آمدی
مشار الیہ بالبنان گشتی شور این است و ابنت این آں چناں بہ خاستی

کتا بعیوق رسیدی نه نشستی بالجمله بدین ستیز و آویز عهد جوانی بسر کرد و باین
گریز و آمیز شب شباب سحر کرد و عاقبت صبح شیب دمید و روزگار هم رسید
آتش دل خاموش شد و شورش طبع فرامش رقصیدن رم کرد و آرمیدن رو
آورد و شوق نواسنجی رفت و ذوق سخن گوئی نماند اما پس از سنین و اعوام گاه گاه
نه آنکه بعد سال و ماه ناسور درونی تراوش نمودی و زخم کهن تبانه گی ریزش
فرمودی ایزد تعالی و تقدس را بکدام زبان نیایش کنم که سخن را کرامت
فرمود و باز دل از سخن درهم کرد و سخن از دل ربود و بهره و بار گرانبار منت نهاد
چنانکه در هر نفس صد بار از توفیق اوست که حالیا بکلی در آشوب خانهٔ گفتگو
بسته و در آرامش کده سکوت آسوده نشسته ام ای فروهیده شعار این نکوهیده
اطوار چنانکه با نظم سری داشت با نثر نیز نظری داشت در وقتی از اوقات
مراسلات با صحابهٔ احباب و اخوان و خلان می نگاشت لیکن از تغافل همتی با اهل
فطرتی سواد به بیاض نه برد اکنون که زمانهٔ التفات به نظم نمانده زمانه ترتیب
و تبییض نثر خواست لاجرم بدان پرداخت و سطری چند بر سر آن رقم ساخت
ای نظارگی بینا و تماشائی دانا انصاف از تو طمع دارم بجز ام و لیبراکه آیا قمری
نو آیین نوائے قلم همین در یک مرغ زار و یک گلشن رامش نموده و کلیات [illegible]

رفتار کلک ہمیں در یک صحرا و یک چمن خراشش فرمودہ خدا را بار دگر بنگر و بگو کہ آیا
در ہر خیابان باغ و قطعۂ راغ جلوہ کنانش بدان روشش ندیدہ کہ توانی گفت
کہ ہمیں نشیمن جائے اوست و ہمیں بقعہ برائے اوست حسرتی آہ از تو کہ با وجود گذشتن
از سیاقت شعر و سخن و تحاشی از صناعت این فن تے خشک خامہ ات شکر ریزی
کرد و ابر سیاہ آمہ ات گہر ریزی معنی بشہد اندودی و عبارت سیر نمک نمودی
حرف بہ گلاب شستی و لفظ بمشک پروردی راست و دروغ نا گفتنی و صدق و کذب
ما نا سخن سادہ رنگ آمیز آوردی و بیان واقع شور انگیز مدعی دم مزن و بر آبگینہ
من سنگ کم مزن از گفتہ مستغفرم چنانکہ از کردہ تائب اَسْتَغْفِرُ اللّٰہَ رَبِّیْ وَاَتُوْبُ
اِلَیْہِ رَبِّ اغْفِرْ لِیْ وَتُبْ عَلَیَّ اِنَّکَ اَنْتَ التَّوَّابُ الْغَفُوْرُ

نظم

در ہزار و دو صد و ہشتاد و سہ ❊ بستم آئین این نگارین نامہ را
آئینہ طبعی بہار اندیشۂ ❊ بو کہ روزے بیند این ہنگامہ را
ریختم سیارہ از نوک قلم گلفشان کردم صریر خامہ را **تبصرہ** درین دیباچہ ہمہ اشعار
راقم ست و در مکاتبات آتیہ مخلوط ہم از نامہ نگار ست و ہم از سخن طرازان
دیگر امتیاز را مصلحت افتاد کہ بر ابیات خود علامتی نگارش نہ پذیرد و شعار اشعار
یاران نام شان باشد و بر حاشیہ رقم شود و بر تقدیر عدم علم از نام از قبیل الفاظ

لا ادری و لا اعلم حوالهٔ قلم شود و مکتوب اگر اطول است و گر اقصر نامه نام برده شود و
شمار نامه و نام مکتوب الیه در متن ثبت افتد و اگر نام مکتوب الیه از نخست در مسوده
نباشد صرف بر شمار نامه اکتفا رود و این مجموعه لحن عراق نام یافت و رقم سنج
این نسخه محمد الشهیر بمصطفیٰ ختم الله له بالحسنی متخلص به شیفته در ریخته و بحسرتی در فارسی۔

نامهٔ اوّل۔ بنام نامی جناب مولانا مفتی محمد صدرالدین خان بهادر آزرده تخلص

مخدوم عالیجناب سلامت حسرتی نیاز سرشت به تازه نزول نوازش نامهٔ شریف
و شرف وصول رسالهٔ تازه تصنیف چنان شوخ شیوه افتاد که سپاس گزاری و ثنا
نگاری آئین نهاد مگر از آشفته دماغی خود را بورزش التفات و از علیل نهادی
بصحت خطاب ارزنده دید و ندید که ابر نه همین در فضای گلشن بارد و شوره
زار بگزارد و صبا نه همین بمشکوی شاه مشک افشان گذرد و از کلبهٔ درویش
دامن کشان گذرد نعم لیکن بنده اگر از تنگ ظرفی گستاخ است خواجه را از والا
منشی حوصله فراخ است نظر برین قطع نظر از پستی پایهٔ خود و علو درجهٔ صاحب
نموده هرچه در دل است بزبان می آرد که بنا بیزد این گزین رساله نتیجهٔ قریحهٔ
وقاد و ذهن مستقیم و این نو آئین نسخه ناسخهٔ نسخ فلاسفهٔ قدیم طرفه زبانی و بیانی و شگرف
شانی و نشانی دارد و بجهری سست لحنی و رهی سست و رزی لفظ هاروت فن معنی شاهد

بهکنِ عبارت رشیق اشارت دقیق جُمل جمیل اجمال تفصیل فقرات فارق اسلوب
خارق اندازِ اعجاز ابهام اعلام فصل اصل وصل باب مغنی از فصل گزارش استوار
نگارش هنجار نقطهٔ شهاب نکتهٔ آفتاب تراکیب خوش اسالیب غیرت رخشانی معانی
آبروی آتش یاقوت ریخته وآب وتاب گوهر برده رشک رنگینی مضامین لاله
در خون نشانیده وخون در رگ گل افسرده مبادی را تشریف مقاصد در بر
از حسنِ آغاز فرخی فرجام جلوه‌گر خیالات در رفعت سپهر اوج استعارات در
لطافت نسیم موج ربط ارتباط حجیت قطع قطع خصومت ایجاز اشباع اشباع ایجاز
در ادراک برزخ آشنا وبیگانه باز در بیانِ مطالب حکمیه صرف فصاحت اختراعی ست
شنگرف ودر شرح مقاصد علمیه بذل براعت ایجادی ست تا دربه بیل وکلند دلائل
قاطعه ارکان مُثُلِ بنیاد نهادهٔ افلاطون از هم ریخت ومشعل افروزی حجج ساطعه
بطلانِ هیولی چنان روشن شد که صورت از هیولی گریخت وثاقبِ ادلّهٔ اثبات
جزءِ لایتجزّی هیچ نمای رای سخافت پیرای حکیم به براهینِ متنوعه مبرهن شد که
مصرع جوهر فرد بنوعی نه پذیرد تقسیم   والتسلیم مع التعظیم

نامه دوم بنام مولانا مفتی صدرالدین خان بهادر آزرده شعر

ای از نفسِ خامهٔ مشکین رقم تو * نسرین کده درجیب وبغل بادِ صبا را

بورود والانامه ولاآموده با نثر نثره نثار و اشعار شعری شعار اندازهٔ اعتبار خویش بر
گرفتم و حد مرتبهٔ نظم و نثر دانستم آن سینه را بیک آیین نور انباشت و این دل را
بیک سحر فروغ شیدآگین ساخت آن بخود شوق نمود و این بمستی دانش افزود
بران سرم که پارهٔ از وصف همایون نظم و خجسته نثر رقم کنم که عرصهٔ سخن فراخ ست
و طبع من چالاک یک و وسه جولان شوخ را وقت ست ولی ترسم که بکیش اغراق گویان
و دیگر بیش غلو خوانده و نداند که اگر مهر را مهر و ماه را ماه گفته شود چه غلو و کدام اغراق تواند بود
گل را رنگی و بوئی هست و مُل را اثری و ذوقی اگر گل را برنگ و بوی و مُل را باثر
و ذوق ستایند چرا کسی در شگفت زار افتد لاجرم از طرز شاعرانه می گذرم که چنین
نیرنگی احتمالها با اوست و سخن ساده و بی رنگ می گذارم که در باره نامهٔ راستان
بدّ تحسین بنام او توشیح یافته هان و هان طرفه آنج و جاه دربارگاه سید قبول
نصیب بخت بلند حضرتست که نه همین یکبره که صدره دیده ام تشریف الیشان
دیگرست و تشریف دیگران عرفی و طالب را درین زمین نظمی ست و هم شما را نظمی
این دیگرست و آن دیگر بیت

کم افتد چنین نکته پرداز کم * که تا زند از لفظ و معنی بهم

تا نزم بدم گیرا و نفس با اثر که افسرده طبع مرا گرم گفتار ساخت تا این شورش انگیز

سخن از دیده بدل رفت دل چنان لعل در آتش گشت که تا دیده هنگامه گریستن
بلند آوازه نکرده مژه راه در رسم ابر بهاری تازه نکرد و از بیقراری نه نشست و از
بیتابی برنخاست بیخبران چشمک مزه بند میپندارم در مجلس اعجاز دم از افسون باطل
زدن نه رواست اما چه کنم چکیدهٔ دل است و تراویده جگر نهفتنش نوعے از جفاست
لاجرم عنان او بدست رهایی کنم ولب به تکلم آشنایی کنم مطلع قصیده۔

زین بعد با و در غم دل ناگریستن ✽ گشت آشنای نرگس شهلا گریستن

نامهٔ سوم بنام نامی نجم الدوله میرزا اسد الله خان بهادر غالب تخلص خورشید
پایه صاحبا شبے اندیشه جهان پیما فراز فلک خرامید تا نظری بر خوب و زشت
گیتی تواند افگند از ذره تا مهر و از خار تا گل همه را سرسبز نگریست و نه نگریستنی
بحضور بلکه بدیهی را در لباس نظرے جلوه گر ساخته نظارگی آمد هرچند اگر بعکس
رفتی هم به پیروی حدیث خداداد پیرایه نشستا فتی و خلے جاده خرام نیفتادی اما
پاس زبان بندی کوته نگاهان و بجا آوردن فرمان خرم بر آن داشت که باین طریق
چالش فرمود تماشاک خشک به رنگ سبزه خرم مطرح نظر شد و پشیز ناچیز گوهر
یک دانه نمط در نظر جلوه گر چون آمیزهٔ خسائس باین پایه دریافتے که دیو و دژم
هیکل یکبرشمه شاهد نازنین و آتشیزه بلمعهٔ شمع بود چه پرسی از شرائف و جلائل که

هر یکی ازان در نگاه غنج و دلال یوسفی داشت و هر کدام بنظر فریبی و دل آرائی حوری
بود از فردوس فرود آمده یا پری نقاب از رخ برگرفته ولی از نیمیانه متاعی که با دوستی
هم ارزش و کالائی که با محبت هم بها باشد مشهود نشد گوهری باین تابانی و اختری
باین رخشانی منظور نگشت خورشید پیش ذرهٔ نورش شب تیره شناس و از ماه کمتر
پس محیط تا ساحل در جنب جزر و مدّ طغیانش شبنم گیر و از دجلهٔ بغداد کمتر گو گیر اگر
پرتوی از فروغش دریابد بشعلهٔ آذر گمان و دوزخ برد و بلبل اگر لمعهٔ ازان تجلی
کسب کند آتش گل را هم جلوه انگشت شناسد چون ازان نافه شمیمی مشکین نه یافت
اگر همه مجنونستی خود را در چشم لیلی نوفل شمار و چون ازان شکرستان ذوقی بکام
تو نیست گو همه پرویزستی شیرین را ازان حریف پندار فذلکه سخن چون نگاه بجد
افگند دریافت که پیش ازانکه روزنه از شبستان آگهی گشاده گردد مهبط این
نور و مورد این تجلی بود بسجده افتاد و سپاس رفت و ترانهٔ شادمانی برکرد و زمزمهٔ
نشاط بلند آوازه گردانید و افزونی ورزش این فرخ شیوه از خدای درخواست
و پیش آورد ضوابط و رسوم آن را بجد تمام تر خواهنده آمد روشنی پذیرفت که علاوهٔ
علاقهٔ معنوی مراسم صوری را در افزایش مدارج اتحاد دستگاهی دیگرست لاجرم
به نگارش نامه مبادرت نموده شگفت که مخدوم بدین زلّت نگیرد و دل آزرده طبع

حریص است که لختے گلہ از دشواری سرد مہر دولی خالی کند امّا بسی بے نسبت است چه
آنجا هجر و رنج سنجی و بیم و امید دارد و این مایه جرات را نیز و از کجا خیزد شعر

حسرتی تو نامه آرائی و من پاسخ طلب ❊ زود بر بال کبوتر بند مکتوب مرا

والسّلام نامهٔ چهارم بنام نواب عبید الله خاں بہادر قطعه

باد آمد و طرفه روح پرور آمد ❊ شاید که در آغوش گل تر آمد
سنے نے ز سر کوچهٔ نواب است این ❊ کے باد چمن چنین معطّر آمد

نامهٔ دلکشا و صحیفهٔ غم زدا چون رایحه گل و نوائے بلبل طرب افزا و نشاط آما آمد ناله
شور انگیزم شیرین تر از نغمهٔ مرغانِ چمن گشت و فغان درد آمیزم نمکین تر از خندهٔ
گل‌هائے گلشن سینهٔ پُر داغ لاله زار شد و دم سرد غیرت نسیم بهار گردید سرم چون
خاک پائے خوش نگاهان سرمهٔ چشم اهلِ نظر گشت و ها یا هائے من مانند نغمه‌هائے
زهرهٔ انداناں دلنواز و جان پرور شد و ج غم عماری دلکشائے لیلی شد و بیت

حزن حجلهٔ یوسف نگار زلیخا آرزو پناها رنج حرماں از اندازهٔ شرح افزون است
و درد هجران از حدِ بیان بیرون فغان از نوائے افغاں که کرهٔ ارض کرهٔ نار ست و آه
از دود آه که عرصهٔ گیتی چون گور منافق تیره و تار سیل سرشک زورق هستی را در گرد
طوفانی ساختن است و صرصر ناله نهال وجود را در صدد از پا انداختن قصه مختصر لب و خامه

من که به هر بیان قادر است درین راه عاجزتری از وی نیست ناچار طریق طول می گزارم
و دعا بجای ناله بر زبان می آرم تا چرخ نیلی مهر با مهر سرشتان بکین است مهر کرم آن
آفتاب سپهر برتری ذره نواز باد و تا گرد از شش گریه غم گداختگان را در کمین است صولت
خشم آن شیر بیشهٔ دلیری اعدا را جان گداز باد پایان ربیع نخستین سال هزار و دو صد
و چهل و چهار نگارش یافت - **نامهٔ پنجم** بنام نواب عبید الله خان بهادر والاگوهرا دُرّ
بی بهای بحر سخن سنجی و سخندانی زر کامل عیار خزینهٔ معانی گنجینهٔ فصاحت ذخیرهٔ بلاغت
یعنی صحیفهٔ عنایت آمود رقیمهٔ رافت اندود مانند ساده رویان نوخط با دای جان فریب
و کرشمهٔ دلربا نزول اجلال فرموده با مسرت ها همدوش و با فرحت ها هم آغوش گردانید نیست
نامه که بیاد بیاضش سودهٔ الماس خاصهٔ کحل الجواهر گیرد و از سیاهی سوادش چشم اعمی
نور پذیرد هر حرفش گلی ست که نظارگیش عندلیب وار گرم ثنا خوانی ست و هر لفظش
گنجیست که مملو از جواهر زواهر مضامین و معانی ست عبارتش خوشنما تر از [illegible]
اشارتش گوارا تر از شیرهٔ نبات نقش تدبیری که در باب حفظ از شر اعادی بر صفحهٔ
صحیفه دمیده بود به ارزش ارژنگ مانی جلوه نمود بلکه یا بیش از تدبیر لقمان کار کرد و اجتماع
آن جمع پریشان از هم ریخت و شیرازهٔ جمعیت آن قوم گسیخت المنة لله که ظفر [illegible]
رو نمود و فتح الباب مقصود ظهور فرمود چون زبان شکر زبان نزول رحمت است

همان به که دعای اجابت تاثیر بر زبان آید تاتیر بر نشان آید تا کار فلک است
یکی را منصور و دیگری را مقهور کردن آفتاب بخت آن کوکب درخشنده برج
جلالت کالشمس فی رابعة النهار جلوه آرا و نجم طالع خصم چون ماه آخر ماه تیرگی افزا
باد ماه جمادی بود از سال هزار و دو صد و چهل و چار که بقلم آمد **نامهٔ ششم** رباعی

ای نرگس تو کرشمه ساز آمده است + طرز نگهت فسون طراز آمده است
گوشی بحدیث نه که بیچون مژه ات + افسانهٔ حسرتی دراز آمده است

ناوک غم که چون تیر غمزه ات دلنشین است در ته جگر نشسته نفسی بی تپش نمی گذارد و
نائرهٔ اندوه که برنگ شعلهٔ عذار آتشین است در مغز جان افتاده دمی بی تلوسه نمی
دارد شکستگی دل نه بدان درستی که زلف پر شکنت پیچ و تاب نخورد و بیقراری طبع
نه بدان عظمت که فطرت شوخ ترا عزت از جانب و حلقهٔ چشم از سرشک خویش شهد
مانا و سینه از تف آتشین کوره حداد آسا شربت شیرین خیال وصال تدارک تلخی
زهر فراق نماید و زلال عذب هوای دیدار چاره تشنه کامی شوق نفرماید زخم سینه
درد آلود زیاده بریں سیر آهنگ کشیدن بر خاطر نازک گران شمردم و رشحهٔ
سحاب لطف در دل پر داغ گلهای سپاس دمانید بجیب و کنار نامه افشاندم
آری خواجه در انعام مجبور است و بنده در شکر ناچار گل در شگفتن مجبول است

وبلبل در نغمه بے اختیار اگر خورشید جہاں فروز پردہ از رخ نکشد علاج حرباچیست
واگر شمع شب آرا انجمن گرمی مہر جلوہ گر نشود دلسوز پروانہ کیست **قطعہ**

مرحبا ای چمن طراز امید | که گل مدعا فرستادی | نفحهٔ از حدیقهٔ احسان
بمشام دلا فرستادی | نای ناهید و نغمهٔ داود | بہلاک عزا فرستادی
ساز و برگ ہزار عیش و طرب | بدل بینوا فرستادی | بهر جاندادهٔ کرشمهٔ خویش
غمزهٔ دلربا فرستادی | از پی تیره روز خود شب غم | شمع نور و ضیا فرستادی
بدماغم ز زلف عطر فشان | نکہت جانفزا فرستادی | بعلاج شکستگی خمار
بادهٔ غم زدا فرستادی | بطلبگار دولت وصلت | نسخهٔ کیمیا فرستادی
ای ز بلقیس بسوی گدا | ہدہدی از سبا فرستادی | خستهٔ درد دوری خود را
لطف کردی دوا فرستادی | صندل خاک کوچه خود را | بجبین وفا فرستادی
از ره جود تحفهٔ شاهی | بر چو من گدا فرستادی | بنوازندگان ساز غمت
نغمهٔ مرحبا فرستادی | دوستان را نواختی بسلام | خستگان را دعا فرستادی
ایکه سامان صد ہزار ستم | ارمغان چرخ را فرستادی | [illegible] آیت [illegible]
حسرتی را کجا فرستادی

نامهٔ ششم بنام حکیم محمد مومن خان صاحب [illegible]

شیفتهٔ خیالات وهم و فریفتهٔ نیرنگ‌هاے وساوس ترنّمی کنند. آغازش را
غایتے در پیش است و نه بدایتش را نهایتے. از پس لبّ مقصود جام یزدان فراشی
پیمودن است و دارو بے بیهشی در کام کردن. بنگر که این زمان به پادر نکته دان
نامه نوشتن فرمود. ساده دل من که به نیرنگ او نرسیدم و خامه و نامه طلبیدم و ندیدم
که هر لمحه که در نورانی ضمیرش آفتاب فروش است ساحت خاطر تیرهٔ مرا اشرق زار کرده او
که بر من و بر هر بابے بیشی و بیشی وارد. از کجا که باین دید و دانش نخواهد بود و گرفتم که
خود بینی از اخوان روزگار مستعار گیرم و برادر از خود بهتر را باین مایه و پایه نپذیرم
خدائے را بگو که کدام مکتوم و خوشا اعلان است و کدام را از پنهان سزاوار اظهار. آوخ
که مرا دل آگاه دادند و با این اهمی خیالات را در دل راه دادند. آگهی از دست
این دیو همه رنگ در پوره‌ها می ده و از همه بیگانه کن و بخود آشنائی ده۔

نامهٔ هشتم نثر مرصّع۔ نامهٔ عنبر بین شمامهٔ یار۔ راحت روح بیچون راح روح۔ شورش
انگیز بہ ہمچو جام غبوق۔ لذت افزا چو لعل شکر خا۔ نمکین تر ز خندهٔ دلبر۔ دلربا تر ز عشوهٔ
شاہد۔ قاصدی تیز تگ نسیم صفت۔ در زمان خوش آمد و آورد۔ خاطر من
شگفته شد گلگل منت گشتم ز شادمانیها۔ بهره بردم ز کامرانیها۔ غزل تازه ناخواسته
است از من۔ من کجا و کجا غزل خوانی۔ مصرعی را مگر همان داند۔ می نداند که حالم

اکنون نیست۔ تا شعرم ہمی گزد جان را۔ فکر نتیم که نزد خویشش بردن۔ گرچه فرمان
بہ است ہمانم من۔ لیکنم دل نمی برد فرمان۔ چه کند مضطرب و پریشان است۔ دیده باشی
رم غزال ز دام۔ ہمچنان سر ز جیب می دزدد۔ گر بہ بخشی ز نو شگفتنی نیست۔ ور بگیری
بگیر حکم تراست۔ **نامهٔ نهم** بنام نامی مولانا مفتی صدرالدین خاں بہادر آزرده در
تعزیت فرزند شان که بعد روزی چند از ولادت در گذشت ہاں آرزوی
خون گشته لختی بجال دیدهٔ غنوده پیدا، که بهار این باغ را منتر صد دیدنیست وای
ناله نغمه سرشته نفسی با دل مایوس ساز که نغمهٔ این عشرت کده را آرزومند شنیدن
گوی هنوز ناوک این نوای جان خراش دل دوز نشده که گل نورسیده بهارستان
امید پیش از آنکه چشم تماشا رنگین کند بتاراج خزان رفت و ثمر نورس روضه
مرادانان پیشتر که کام جان شیرین سازد از شاخ برافتاد شعر

عهد گل فرصت بہم زدن چشم نداد ✽ سخت رحمت به چشمیکه تماشا طلب است

قطع نظر از خون چکانی این دشنه بزهر آب داده برق نالهٔ جناب مولانا چه بلا جانسوز
است دم گرم را شراره جحیم می کند و نم اشک را بحر عظیم زخم جگر را بدشنه مهرا
و نمک بران می پاشد دل بیقرار را تپش مرغ بسمل تعلیم ساز است و جان
بیتاب را ہر دم فزون تر از دم دیگر طاقت گداز شعر

آں خدنگی کہ جگر دوخت مرا * حالیا در پئے جاں افتادہ است

رسم قدیم است کہ در حال شدائد اضطرار بحکایت تلخ اصطبار مذاق جان را مرارت آلود می کنند امّا از عہدہ چیزے کہ خود نخواند بر آمد تکلیف دادن مشتاق را ارمغان ناسور فرستادن است میدانم کہ با چنین از خود رفتگیہا بیاد آمدن مضامین بشارت آئین شکیبائی محال است و دریں وفور اضطراب بدل گذشتن عبارات عتاب آمیز جزع خیال یارب مگر الہام غیبی مضمون اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا بدل اندازد و امید نعم البدل زمزمۂ تلافی مافات بلند آوازہ سازد و چہ دور است کہ بنائے ایں شورش کدہ ء البستہ بہ تلوّن است عیش را با غم ربط دیرین است و نوش را با نیش التیام کہن خداوندا تا کہ ساقی دہر صاف طرب و دُرد ورد بکاسہ جہانیان ریزد شراب بیغش خرمی جاوید وقف جام تمنّائے خدام مخدوم عالی مقام باد در جمادی دوم سنہ ہزار و دو صد و چہل و شش (۱۲۴۶) نوشتہ شد۔ نامۂ دہم بنام نواب عبد اللہ خاں بہادر آرزومند نوازا آرزوے حسرتی ناشکیبائے آنست کہ ہمہ دم در حضرت خدام کرام بسر برد و آنرا گرامی وسیلۂ برومندی آبرو و سترگ ذریعۂ نومندی آرزو شمرد امّا چوں تقدیر چنیں رفتہ باشد چہ کند کہ بیروے تبدیل اختر و تغیّر سپہر نوشتہ نداده اند و از نجاست کہ در گذارش اشتیاق باوجود سلے اثرہا

بیجا پاست ولحنی کہ از درازنفسی کوتہ نظران حجاب آمدہ بود بالتفات مخاطب مستغنی عن الخطاب وارست آعنی اہدا ے مجرب لنخہ مرہم زخم دوری آزمودہ حرز تپ ناصبوری خرم گل بہارستان شگفتہ بیلنے بینش بادہ مضطبہ سخندانی اختر برج بلاغت گوہر درج فصاحت کہ عبارت از گرامی صحیفہ جان نواز است واستعارت از عظامی رقیمہ دل از غم پرداز زبان فرو ماندگان مشیت معارض بسبت شوق منفعل راحیلہ ہنگامہ آرائی بدست وجذب نے اثر را بہانہ عذر آفرینی دست بہم داد تعالی اللہ نامہ کہ ہم چشم را لذت دیدار و ہم گوش را ذوق گفتار بخشید ہمہ حیرتم کہ از شکر گذاری عبارت گویم یا بشکریاد آوری پردازم یا آزدرد ہجر حرفی سرکنم یا بشکایت نا کردہ ملاقات عاثم آں ویارشدن زبان ورازی سازم **بیت**

یک دل وخیل آرزو دل بچہ مدعا نہم + تن ہمہ داغ داغ شد پنبہ کجا کجا نہم

تاخیرے کہ در ارسال عجز نامہ رفتہ معاذ اللہ کہ از تغافل باشد وتقصیرے کہ در ابلاغ نیاز عرضہ رو دادہ حاشا کہ از تساہل باشد بلکہ از ان بود کہ در زمانیکہ خاک دہلی بیمن گرامی مقدم اخر سرمہ صفاہائی داشت تمنا نامہ ازو الانظر گذشت کہ مشتاق ہمہ تن چشم را از دیدار محروم نباید گذاشت وبنکو صورت است کہ جہانگیرآباد در قرب طریق حرکت است اگر ازیں رہگذر بگذرند وطریق ثانی بگذارند جا دارد نوشتن

پاسخ ونگذشتن ازیں راہ آشکار نمود کہ از صراط مستقیم محبت گذشتند وبمبتنی
بیراہہ رفتند اگرچہ بصورت براہ راست رفتہ باشند شکایت ہا در دل انبوہ
وبرلب گرہ انفعال بلاست **بیت**

خجالت می برم از نامہ ہای بی جواب خود ✤ کہ بار خاطر آں رخنۂ دیوارے گردد

طرفہ کاریست شکوہ آں زمان بہ زبان آمد کہ وقت سپاس بود محبت را کارہاست
محبت از ہر دو جانب در مزید باد صار ختامہ وکان اتمامہ حادی عشر رمضان سنۃ
ثمان واربعین بعد مائتین والف من ہجرۃ خیرالورای علیہ التحیۃ والثنا - ۱۲۴۸

نامۂ یازدہم ایضا بنام نواب عبد اللہ خاں بہادر فلک پایہ داور اگر فتم کہ حرمانم
از بزم وصال خواستہ آسمانست باخدام ستیزہ نشاید آورد امابنامہ ہا دنفرمودن
را تاویل چیست وبہ پیام یاد ننمودن را توجیہ کدام اگر اینہم بچرخ وانجم حوالہ رود
اختیار مذہب جبر است وہرگاہ شبہ آہرمنی نفس از نورستان اعتدال کہ
طریق اشاعرہ است بہ تیرہ جائے ضلال برد وتخصیص عشرتکدہ جبریان را چہ سبب
قدریان را نیز بارگاہ فراخ است پس پیشین گلہ را اگر جوابے باید کرد وانی لکم
ذلک مخدوم را کار مشکل افتاد ونکت پسندیدہ پسند دلنشین پاسخ نشان نداد
لاجرم از حجاب آں طبع نازک شرم داشتم ہا زپردہ داری پردہ سخن درگرفتم ماہی

بسر آمده باشد که رنجور شدم و پدر رنجور اختر در گذر بود ناله در د تاثیر دعای سعد بن
ابی وقاص آورد جلاب پزشک هم اثر آب خضر داد مرض نقاب بر روی
و ذم فرو هشت صحت مقنعه از رخ فرخ برکشاد و فرجام ناتوانی هم برخاست نیروی
نشست و ناست ارزانی شد ایدون که آرامشکده آسودگی بتصرف در آمد
بحکم وَ اَمّا بِنِعمَةِ رَبِّکَ فَحَدِّث حکایت رفع زحمت و ذیل صحت که رحمتی ست سترگ
و نعمتی ست بزرگ ضرورت افتاد زبان بگذارش آن برکشاد امید که زلال عافیت
بهر دو گیتی در آبشخور هر دو باد **نامه دوازدهم** بنام احترام الدوله حکیم احسن الله خان
صاحب در تعزیت والد بزرگوار ایشان سبحان الله بنای این گلستان چه
نا استوار نهاده اند که بجنبش نسیمی شاخ از درخت و گل از شاخ فرو ریزد و نه همین برگ و
بر و شجر و ثمر در ریختن و افتادنست که خود این بساط بر روی آب فرو گسترده چون
حباب از روی دریا در گرد بهم پیچیده شدن پس اگر گلی بتاراج خزان رود چرا
شگفت نماید ولیکن طرز رنگ آمیزی نقش و نگار این فریبنده ایوان است
و کوته نظری تا بینش و ستگمان که چون نقشی سترده شود تهی بودن جای آن نقش
زشت در نظر آید و پی نبرند که نقاش را در زدودن نقشی چه سرّ است و باغبان را در
بر کندن نهالی چه راز اما این روش عوام بی جاده خرام است نه طریق خواص

با اختصاص و مخاطب مر الفیست قدسی وی بہ پیش آمد سانحہ ناگزیر وفات
غفران مآب کی بیراہہ رود فلاطون را بمرگ پدر نوحہ زن نیافتہ اند و ارسطو را بماتم
پسا در جامہ درندیدہ سخن دراز کردن دریں مدعا نا زیباست کہ از قبیل دانش آموزی
لقمان بخاطر نگذرد لاجرم بیش ازیں ننوشت و نامہ نوشت **نامۂ سیزدہم**
ایضاً بنام احترام الدولہ حکیم احسن اللہ خاں صاحب کہ با وجود نا مقبول داشتن عذر
نارسیدن در بزم شادی گلہ مند نبودن خود بقلم آوردہ بودند در رقع اشکال وارد
کردہ شان تحریر یافت با ستارہ در ستیز بودم و با فلک در جنگ کہ از چنیں فرخندہ
بزم ناکام داشت اکنوں گلہ سپاس آلود است و شکوہ شکر اندود کہ از لطف
وصال محروم نگذاشت مگر ما انتساب جرم بمن واز آں درگذشتن کہ بر زبان
خامہ لطف شما رفتہ اگر نہ ایں شعر در نظر بودے شعر

تا منفعل ز رنجش بیجانہ بینمش ✦ می آرم اعتراف گناہ نبودہ را

گناہ ناکردہ بخشیدن ثابت می نمودم اکنوں کہ شب را روز و شام را صبح و خار را
گل و سرکہ را مُل تسلیم نمودم چہ حاجت کہ پرسم خورشید را با شب چہ کار و سحر را
با تیرگی چہ علاقہ نزاکت گل را با درشتی خار چہ پیوند و ذوق مُل را با بیمزگی خل چہ ربط
لیکن احتیاط کار فرماست کہ شرح ماجرا اولست اتحاد تاریخ ترسیل دور و و اتحاد

نامه که بمثال بجنبال آمده منشار شگفته خیالیست اوهن من نسج العنکبوت پیرهنا
مباد که در ماه گذشته خلاف افتاد جمهور بران بودند که هلال ذیقعده بروز بیست
ونهم شوال جلوه‌گر گشت وبعضی بروز سی ام بر این اصلح می دانستند ومقبول اهل جهانگیرآباد
قول اول بود واکثر ارباب شاهجهان آباد را بتقریب ملاحظهٔ تواریخ مراسلات
شان با خود موافق یافته این بود که بیست وپنجم ذیقعده بعنوان مکتوب مکتوب
گشت نمی دانستم که ملازمان بقول مرجوح گرویده اند پس بحسب حساب مخدوم
غدام بیست وپنجم بیست وچهارم خواهد بود ودرین حال بتهمه مرقومه بیست وپنجم از
جهانگیرآباد به بیست وپنجم بدهلی رسیدن از مستبعدات نیست فضلا عن المحالات
کما وقع والسلام مکتوبه سوم ذی الحجه سال هزار و دویست وچهل ونه ۱۲۴۹ نامه چهاردهم ۱۴
بنام جناب مولانا صدرالدین خان بهادر آزرده خواجه بنده نواز سلامت با تسلیم
شوقیکه من دارم ندانم تا شدید اوکیست وبا این بیطاقتی تاب شکیبائی چرا ندانم که با شوق
ضبط چیست مگر تغافل خدام از ورود این نعمت محروم پسندید تا کجا معتذر قلمی شود
تا کشیده آهن را الشرف پابوس سرافراز کشیدن مجالست وتا شمع بزم مکاسب
نشنیده ام را هوس گرد سر گردیدن بود بالاکنون که بحتی بوسه التفات ... می
شنوم مژده الیست که زودرنگ انجمن رشک چمن می بینم شود

لطفش ببزم دلکش او حسرتے کشد * چوں بوئے گل بباغ برد عندلیب را

بعد عمری جاں نواز نامہ نواخت وپس از دیر باز سامی صحیفہ در نظر خویشم
گرامی ساخت ہرچند شکر و شکایت سزاوار است امّا خامشم کہ اجتماع ضدین
بیرون از حیّز اختیار است درباب فتح باب جانب حریم نواب حمید الدولہ بہادر
کہ فرمان رفتہ است در وندادن فتوری در بستان سرا برزبان آمدہ ابواب
تعجب کشود کہ ملازمان چرا باجابت سوال در لطف بر روے شان وانمودند و
رنج انتظار فرمان این فرمان پذیر بہ بو کلان آں بردند منکہ بفرمان شما رخنہ در
کاخ رویین و سوراخ در سدّ اسکندر کنم تا باین دیوار گل چہ می کردم قصر اگر قصر
بہشت است و باغ اگر باغ جنت از دوستاں دریغ داشتن روا نیست
کہ رخنہ در بنیان مہر و وفا نیفتد کہ اصلاح آں سہل است و درستی این مشکل
و دشوار را برآسان پذیرفتن شرط خردمندی نیست تا مقتضاے محبت و وداد
چہ باشد والسلام بالوف الغرام در ماہ حج سال ہزار و دویست و چہل و نہ بساعت
اول آخر ایام تشریق بقلم آمد * نامہ پانزدہم[۱۵] سبحان اللہ مشتری گوہرجوی و
فروشندہ خزف ریزہ در دکّان پیش آوردن پے آزرمی در دبرتافتن نافرمانی
بخشیں پذیرا افتاد کہ دو ہمیں نامقبول تر بود مصرع گرقبول افتد زہے عزوشرف -

غزل

ز من طعنه کاین نقش مشکل نشیند
که بر تربت کشته قاتل نشیند

نه خود را که از ره برد عالمی را
حکیمی که در فکر باطل نشیند

همه عمر خود را بحسرت فروشد
در آندم که کس از تو غافل نشیند

کشم ناز آهی که از سینه خیزد
دهم داد تیری که در دل نشیند

تو بر دام خود تکیه داری وگرنه
ندیدم که صیاد غافل نشیند

نه پیش تو فرزانه دیوانه خیزد
ببزم تو دیوانه عاقل نشیند

بجوئی جدا بی که گوهر فشاند
بخوئی براهی که سائل نشیند

چو رام کنی فارغ از من نباشی
که آسان رود آنکه مشکل نشیند

فزون از دو دم خسته در خون نغلطد
بگوئید کاسوده قاتل نشیند

کنون حسرتی چون تمام است کارش
ز خلوت بر آید بمحفل نشیند

نامهٔ شانزدهم مصرع باما التفات نهٔ این چه ماجراست - تغافل از حد گذشت تحمل را مجال نماند چه کرده ام که چنین می رود ندیده ام که خواجه بندهٔ را باین ناروا روش پرورش فرماید شنیده ام که دوست با دوست بچنین تیره و تیره زیست نماید خدارا این نو آئین آموز که بود این شیوه طبیعت

جراحت پسند از کجا بود علاج بمثل نیز قسمی از معالجه است همین جاده خراشش بیخواستم امّا ازین ژرف نای گذشتن برانتابکو **بیت**

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا ❊ فراغت از تو میسّر نمی شود ما را

نامهٔ شانزدهم بنام نواب عبدالله خان بهادر پایه افزا صاحب والا نامه آمد و مژده اعتبارم داد اگر موالات موالات پذیرد جاه دگر و بد و اوج دگر فرمان رفته است که عطیه بلا شرط خدمت که فرمان روای میرٹھ برای مفتی محمد قلی صدر الصدور است از این رو که یاد دل خوش ندارد بیخواستگاری او انداز حالی صدر خواسته است بعالیخدمت باز گویم بدایت این حکایت خود بضمیر منجلی نظیر عکس افگن شده است بنابران سخن از ماجرای نشنوده میرود که ارباب صدر چنین پاسخ باز دادند که این آرزو تا از زبان متمنی بر نیاید بی استدعائی مستدعی امری صورت نمی بندد و کاری نمی کشاید و سنفش نه بسته اند و قلمش شکسته چون خواهش از قبل حاکم من تلقاء نفس خود بود نه بتمنای مفتی بعد ازین مصلحت ندید الا سکوت فسبحان من بیده الامر و له العظمة و الکبریاء و الجبروت و از اراجیف عوام دیگر نیز هست که پذیرفتن نشاید و نوشتن نباید با یکجا هنگام در خورد با حاکم در مطلب مطلب فکری و پیشگاهش فکری می کنم خاطر آئینه آئین جمع و تابش لمعهٔ اقبال جگر سوز شمع باد

سلخ شعبان سنه هزار و دو صد و پنجاه و یک بضبط تحریر آمد نامه‌ها بهم

ایضاً بنام نواب عبدالله خان بهادر مشتاقنوازا حدیث شوق که گزین داستانی ست

از کارنامهٔ عشق نهان دست فرسود روزگار شده که تمنای کوهکن بوصل شیرین

یا ورنکردن از بدگمانی باشد. بدگمانی را آن مایه روز بازار که در عداوت دیوانه

بخدا باشد هاهی خاطر شکستاند و ساختن در چارسوی ساده لوحی شایسته منزلی

بدست آوردن است پس مرا چه افتاد که در پوستین خویشتن افتم و گروهی را بسوی

سوء ظن خوانم و قومی را ساده دل لقب نهم گرفتم که لختی دل خالی میشود و مرا دل وارسته

از نیک و بد زمانه و خاطر فارغ از ردّ و قبول روزگار و هرگاه سود و زیان خود جمع

و پریشان نکند دوستان را چه محل شکایت و دشمنان را چه مجال سرزنش امّا

ننگ تنگ حوصلگی را چه درمان همان بهتر که راز درون در میان ننهم و جهانی

را در عرصهٔ اختلاف گذرند هم مرا که چمن آرای ائتلاف و آشنائی کرده اند حیف

باشد که خارزار مخالفت و بیگانگی پیراسته آنکه مسیح را دم جان بخش داده اند آزار

مردم نداند خضر را بلد راه آفریده اند غول طریق نگردد سعادت را ببال هما بسته اند

بسایهٔ بوم نرود **فرد**

گوییا حرف شوق زمعنی تهی ست پس ؛ ای حسرتی کنون سخن مدعا کنم

روزگاریست کہ ہمایون نامہ دل را نیز و چشم را فروغ و خاطر را فراغ کم می بخشد سر را بسجدہ دوست را بہ تسلیم و زبان را بسپاس گستر گستاخ می کند گناہی نرفتہ است پاداش چراست **بیت**

یارب چہ کردہ ایم کہ مخصوص جان ماست ٭ این تیغ زہر دادہ کہ نامش تغافل ست

داستان ہفتی محمد قلی ہمطیکہ گوش از شنیدن سر برنتابد و دل از پذیرفتن بستوہ نیاید در نامۂ سابق گذارده آمد **مصرع** دگر ہر چہ گویند افسانہ است ۔

افسانہ دراز شدہ نہ اینقدر فرمان وقت بود و شوق سگالد کہ ہنوز سطرے از کتاب نوشتہ آمدہ و من در حجاب کہ بیصرفہ زحمت دہم رفت لازم متقاضی گشت خامہ افگندم و نامہ نوردیدم سلام سلامت انجام پذیرا باد۔ **نامۂ نوزدہم**[19]

بنام نجم الدولہ مرزا اسد اللہ خان بہادر غالب کہ گلشن بےخار تذکرہ مؤلفہ راقم طلب فرمودہ بودند و ہنوز با تمام نرسیدہ بود و جزوی چند با وجود ناتمامی ارسال یافت

سخن پناہ سخنور امیدگاہ سلامت اگرچہ از دیر باز میدانم کہ ملازمان را بسوئے سفینہ کہ بعرق ریزی فکرت پریشانم در گرد فراہم آمدن است علاقہ خاطرے ہست اما در آن بزم کہمی رسید بستگی چند فرا راہ و داشت یکے آنکہ عرض خزف ملے جو سر در نظر مشتریان گوہر نہ اندک تشوّر است و پیش آوردن متاع کاسد در پیش خریداران

سرہ نہ کم خجالتست دوم آنکہ ہنوز تشریف تمامی در بر نداشت بسا سخنور کہ سخن شان
بنقطۂ انتخاب توشیح نیافتہ و فراوان زبان آور کہ ترجمۂ شان بضبط تحریر نیامدہ
اکنوں کہ آوازۂ کمن التفات بتازہ آویزۂ گوش گشت تامل را محل نماند حجاب در
نقاب شد این نو خاستہ شاہد شوخ و شنگ مصرع ہنم پوشیدہ حلّہ بیباک
دراں انجم انجمن جلوہ گری می کند دریں صورت اگر بدلے جا نکند صورت دارد و جا
دارد اما سخن را با آں او آشناس سخن نسبت قیس و لیلی ست اگر لیلی در نظر دیگراں
حسنی ندارد از کجا کہ دلربائے قیس ہم نیست مصرع عاشق بہ ہنم جلوہ سراپا شناس ہستی

نامہ بستم بنام حکیم محمد مومن خاں صاحب مومن تخلص۔ گرامی برادرم مہر آگیں
نامۂ مہر جلوہ پرتو انداخت نوید روشن ستارگی آورد و ستایش گر بہا میجوانستم
روے دل ندیدم کسے را کہ زمانہ مدحت سرا باشد مرا چہ افتاد کہ تہمت ابنازی
بر خود بندم فرانست کہ فرماندہ مراد آباد را نامہ نگارش آید خود از دیر بازم در سراست
باد و داد و جستجو ہا جز ایں قدر کہ ہم اختر ہفت اختر است نشانی از قرار جاے او
پیدا انگشت دریں حالت نامہ بر رسالت کجا و کرا رساندایم بخیال است کہ زمان
فراہم آمدن پراگندہ طبعان ہند بر ساحل دریاے گنگ چندے وقت ہمی فرو شد
چوں آں از وقت رسیدہ رسیدنش را امید است یکے ہم در انجا سر را ہش

نامهٔ بیست و یکم

گیرو زیاده هرچه نویسد آرزو و شوق است که نتوان نوشت

بنام مرزا اسد الله خان غالب محرر ما غزل تازه ورود که بشمیم گل و لطف مل بود مرا از من ربود و سر خوشم کرد و بدستم نمود بدستی ترانه سنجی یار آورد زبان بگفتار گشود همدران زمین گلی چند جلوه فرمود و گرفتم و دسته بستم که بزم خواجه فرستم آری آری گل گفتم نه از هوش است لیکن تو که گاهی از خود نرفته قدر بیهوشی را چه دانی خاموش

غزل

رحمی بکس نخورده و ممنون نکرده کس
ورشهر کس نمانده که مفتون نکرده کس

آزرده گر شوم بنگه شاد می کند
جز می علاج خاطر محزون نکرده کس

ورزد صلای جلوه و خلقی برشک سوخت
دست کرم کشاده و ممنون نکرده کس

تا وصل او ز بخت ندانم کدام جور
کانرا بروز فال همایون نکرده کس

نازم به اهل عشق که بر فتنش غیرت است
رشکی بملک و جاه فریدون نکرده کس

صد گونه اعتراض بگفتار بوعلی ست
تعریض بر طریقهٔ مجنون نکرده کس

گر غیر و رشک غیر برون کرده باش
از دل خیال بزم تو بیرون نکرده کس

ای دل ز جور یار شکایت چه می کنی
کس را بزور ناله و مفتون نکرده کس

خونم چکد ز دیده و برقم جهد ز لب
سوزیم بالتفات نظر چون نکرده کس

زیں غم که ساغر ہمی گلرنگ نشکند	با وی حکایت دل پرخوں نکرده کس
اے حسرتی مپرس زغالب که از غزل	آں کار میکند که بافسوں نکرده کس

نامۂ بست ودوم[۲۲] کرم گسترا آرزو مندان حجاب آلوده را بوالا نامه نواختن
چه گراں مایه نوازش است وگناهگاران بے جرم را نوید عفو نا کرده قصور دادن
چه سنگ والا منشی ست فی المثل اگر عمر خضر دهند و آں صرف ادائے سپاس گردد
فرجام بار منت همال بردوش خواهد بود منت ایزد را که از اں پیشتر که نطع اعتذار
گسترده شود صفوت سرائے دل خدام از خس وخاشاک کدورت پاک رفته شده
ورنه چوں واقعی گذارش قارع سمع شدی و واجبی نگارش از نظر گذشتی
خجلت بدگمانی بر طبع نازک گراں آمدی نخست - **نامۂ بست وسوم** **شعر**
زماں زماں جهم از شوق وگرد دل گردم ✣ که دل به گرد تو گردیدن آرزو دارد
حسرتی مهجور ناصبور از نفس گرم خرمن سوز باد سموم چوں بلبل قفس پرورده از جلوه
گل محروم از جدائی بستوه آمده حرفے چند بخود را نوشته **مصرع**
خود را بیاد یار فراموش کرده ام **مصرع** یارب تو تغافلش کم ولطفش زیاد باد
نامۂ بست وچهارم یار مهروش وماه مهر پرورش سلام [illegible] رسید
فرا نامه عزیز تر از فرمان شهریار آمد با دل شگفته کار نسیم با غنچه کرد و بنهاد

افسرده خرمی گل نهاد از شوق وصل و اندوه هجر باز گوید یا از سپاس یاد کرد
بر نویسد و هر یکے بصد کتاب در نگنجد لاجرم اظهار تمنا بنکو شمرد امید که تا سپهر در آب
فرخ بزم گاه برخصت گذرد بهگاه گاه این دور افتاده را بخاطر همایون جا داده
باشید که دور نیست اگرچه از شما دور است نه زیاده دعاے طول بقا و تمنائے
حصول لقاست **نامه بست و پنجم** [۲۵] بنام مولانا صدر الدین خاں بهادر
آزرده مطاع مکرما لطیفه بود و مهربانی صحیفه آرزو مند شما دریافت از التفات
شاه بگدا رسید و از نوازش معشوق بعاشق رو نماید شمس از سر آغاز طلوع
یکے را این سرور نیافته و قمر از روز نمود کسے را این سرور نیافته و قمر از روز
نمود کسے را این مسرت نگرسته آفریننده مهر و ماه هر روز و هر شب شمار روز عید و شب
قدر سازد و دل می کشد که لختے از شوق آں انجمن حکایتے و پارهٔ از دوری آں بزم شکایتے
رود تا قطع نظر از آنکه نهاد شکیب چنداں تنومند نیست خوے مخاطب را هم نازک
می شناسد خوشتر آنست که شکوهٔ هجراں روز وصال گذارده آید هما نا نامه نگار را
آں در سر است که اگر چرخ بکام دل یک دو سه رقص زند زود تر کامیاب نعمت
مطلوب گردد نعمت نشاتین روزی باد **نامه بست و ششم** رخشنده
گوهرا تابنده اخترا بهتر از صد دینار افشاں نامه ظلمت اندوه از دل ربود و زنگ

غم زدود و شرح صدر نمود و فرمان رفته است که حرفی شوریده نوا پاره از گفتار تازه ارمغان آن فرخنده انجمن کند با این مایه ارزش منت بر خویشتن نهاد پیداست که تقریب ترنم طوطی نظاره طوطی است و سبب فریاد بلبل جمال گل نه درین قفس زار طوطی مشاهده میشود که بهمترانگی آن لبے تواند کشود و نه درین خزان کده گلی بجلوه می آید که بدل شوریدگی نوا ندا افزود لاجرم نواهاے خونچکاں در زیر لب خون میشود و خیالات دلپذیر از دل بزبان نیامده بیرون نمیرود از پے امتثال امر نفسے باول براز گوئی نشست مردمان انجمن بودند فرصت کمتر داشت زود تر از خلوت برخاست وه که درج هاے گوهر کشاده و سبد هاے گل و نسرین نهاده آن مایه رخصت و این قدر فرصت نشد که از ان میانه شایسته ریشه کلاهی بکف توانستی آورد ناگزیر هرچه بدست افتاد برون فرقدان فرسای افشانده میشود

غزل

مشاطهٔ سحر از رخ خود مقنعه برگیر
مهر از شبنم پیچ بگو مهر قمر گیر

هنگام صبوحی ست بیا ساغر می کش
ای زاهد شب خیز یکے فیض سحر گیر

تا می بجهانست که نوشند می جنت
رحمی بمظلومان کن و از تاک اثر گیر

از عجز مکن شکوه چه بیم و چه حجاب است
آن عارض افروخته افروخته تر گیر

گر خاک تو با آب ریاضت بسرشتند
از خاک گل از آب مل از باد شرر گیر

بس بی نمک از دعوی رندست تقوی ٭ ای غیرت تو عشق پر و لاف دگر گیر

از ناله و زاری بر و باری نستانی ٭ هرچند که از بید بر از سرو ثمر گیر

شمشیر بکف داد چرا دشمن ما را ٭ خونم چو بریزد دیت از آینه گر گیر

ای حسرتی امشب که بدست آمده آن شوخ ٭ هان سخت در آغوش بکش تنگ ببر گیر

نامهٔ بست و هفتم بنام مرزا اسد الله خان غالب مکرّما در وصول نامهٔ بهار

هنگامه عنبر بن شمامه مشکین ختامه که لختی و پریشیده شور عجب از سینه برخاسته بود فاذا نا بصحیفةٍ شریفةٍ کأنّها عشیقةٌ رشیقةٌ نورُ غرّتها بدریة طیبُ طُرّتها عطریه از نزولش طرفه سلوت فواد و سستی هم داد هان گله دارم و منّت نیز هم و هر دو بوجود هم در نفی هم لاجرم از هر دو غمض بصر و از هر یک قطع نظر نموده دیدم که آن خلوت نشیم را با من بنا رسیدن مکتوب من آویزشی هست خواستم همان نامه باز فرستادن که مطلب یکیست و بنظر اتحادی که در میانهٔ ما و شماست مضمون بیگانه نیست اما ریختهٔ آن دست و قلم را بنا رسیدن جدا کردن غزل تازه که طلبیده اند و نوشته ام دلیل است که نگفته ام و اگر سبب پرسند گویم ماه صیام و آنگاه سبب چه گویی در دیار مخاطب بعد شعبان شوال می آید **بیت**

داغ می لاله دمانیده ز پشمینهٔ ما ٭ روز شنبه همه زاید شب آدینهٔ ما

شعری بتقریب بر زبان گذشت ورنه مدتی ست که سرد است سخن خواب فرامش
است منشی دیانند هان پنڈت گرامی تخلص تحصیل فیض صحبت گرامی طرفی می بندد
از زبان آوران است سخن میگوید معنی شناسی هنروار غطابست واز منشیان
این هیچ در حساب گوش التفات بکلامش با بر نهاد و چشم لطف بروئیش کشاد
زیاده توفیق باد و این پیوسته رقوم باد تا مہ سیف و ہشتم الضا بنام
نامی میرزا اسد الله خان بہادر غالب نیاز مند نوازا اگر بیاد آن بزم ہنگامہ رستخیز
بہا می کنم و شوق بیصرفہ خرام را از محشر آرای بر کران مییارم ادب
آموختگان شناسند که از پایه شناسیست در محفلیکه عطارد را از بار جز آزردگی
بار بهره دست بهم ندهد من برخود چه گمان برده باشم که با آشوب گاه دعوی
طرح شورش اندازم آری پیره زالی بخریداری یوسف آنکه دو پیشه و رشتی
بعشق شیرین هوس برانگیخت از عجوزی و مزدوری پاسے کم نباید آورد خوش
گفتنی خوشتر گویم مرا به نیش ملامت دل فگار بودن نیکوتر است از آنکه از ان
انجمن رشک چمن داغ ابنازی گل کند لاجرم از خون جولان هاے گرم آراستن
بساط شکیب نموده دل بہ پنج و گرخالی می کنم **فرد**

حرفی ز داستان محبت نه گفتنی ست ✱ گر شکوه کنم ز تغافل گناه نیست

از چیست که از چندے کبوتر را پر از نامه و صبا را دم از شمامهٔ غالیست آن شیوهٔ قدیم کجا شد این کرشمهٔ نو که آموخت آنچه بدی داشت این چه خوبی دارد از مهر ورزیها که پیشتر دیده ام و بیشتر دیده ام نیارم گفت ورنه گفتمی و مکرر گفتمی که در عطای ادای لطف و کرم با خدام مخدوم مضائقه رفته است ساز این زمزمه بلند نشد و جگر خراش آمد که اندازه دانی ها ندارد وگر نغمه سنج ساخت

غزل

گر بهشتی آں بهاراں جلوهٔ گل یاد آورد — داغ می گل گردد و بلبل بفریاد آورد

آرمید نهانے جانم در کمند طرّهٔ است — آهوے وحشی عنان کش سوے صیاد آورد

آنکه از نزهتگه معنی بصد ناز آمده — کی بشورشگاه صورت تاب بیداد آورد

با عدو نیکو وفا می ورز عشق آں بد بلاست — همچو شیریں بیوفائی سوے فرهاد آورد

با دوستی های ما از ابر نیساں بگذرد — گنج باد آورد ما را هم اگر باد آورد

بر نتابد خاطرت گر شور مرغان چمن — آسمان هنگامهٔ دی فصل خرداد آورد

میفروشد رایگاں در کوچهٔ پیر مغاں — هر متاعی را که دل از کوی زهاد آورد

میروی بر تربت اغیار و دانم بهر چیست — تا دل من ناله هاے محشر ایجاد آورد

حسرتے این تازه گل باید نثار دوستی — بو که ما را از نسیم کوے خود یاد آورد

غالب آں رنگین نوا بلبل که ذوق نغمه اش — عندلیبان گلستان را بفریاد آورد

رقم زدهٔ شب بست و نهم رجب سال هزار و دو صد و پنجاه و دو۔ ۱۲۵۲

نامهٔ بست و نهم بنام جناب مفتی محمد صدر الدین خان بهادر آزرده عالی

پایگاها شیوهٔ مهربانی را نه با آنمایه والا پایه آفریده اند که گستاخی نیاز مندانه خللی در ارکان آن تواند افگند دل واله ستیزه و طبع آزور آویزش است و چگونه نباشد که گله بدل آمده بر لب آوردن ناگزیر تا در بزم اصحاب نفاق گذری و از جمع ارباب وفاق گریزی رو ندهد حسرت نایافت دولت وصل از اندازه بیش است و درد بی اتفاقی از ان بیشتر ورنه ناکامی گوارا امی افتاد و تلافی بهر نوع دست بهم میداد **فرد**

نے لطفی بجال تو دیدم که سوختنم + وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمده است

انصاف بالاے طاعت است و ستیزه شیمهٔ کریمهٔ حضرت آمدن من در ان دیار و محروم ماندن از نعمت دیدار کمتر است از رفتن سکندر به ظلمات و نیافتن آب حیات شکوه را چون سپاس روے قبولی نیست که سخن گذار در اطناب معذور باشد و سخن شنو از درازی ملول نگردد هر آئینه نفس در کشیدن از دنده است **نامهٔ سی ام** باز دفت ست که ازیں سو یا ازاں سو گله سخن بر زبان آید و شکوهٔ تلخ از قلم فرو ریزد حسرتی تو پیشه سگلی کن و باک مدار که بر اولوا الفضل

چون تقدم جویم مخاطب ما را اگر تقدم است بالشرفست و صاحب تقدم
بالشرف چه لازم که در هر باب تقدم داشته باشد این فضل جزوی یا فضل کلی
مولانا را از پاسے بمیر ساند و اگر می رساند ما را چه زیان کاریکه شایان شان الیشان
نبود چرا سر بزد منصفی کو که از وی پرسم که فرامشکاری دوستان سهل کاریسا بوده است
و شرط کنم که جواب آنگاه دهد که او را هم در نامه پاری بوده است مولانا از اندازه
او امی تراود که پیش دید ازما گرده فی نمکن که اگر کرده جفا کرده از ما چه دیدی
که بریدی چه یافتی که رو برتافتی از چه برنده سوختی و چرا رایگان فروختی دل از
سوا سخن گذاری خالی شد و از شکوه همچنان لبریز مصرع بضاعت سخن
آخر شد و سخن باقیست ۔ **نامه سی و یکم** [۳۱] بخدمت میرزا اسد الله خان بهادر
غالب فصل گل است و مرغان در نواسرے اے بلبل شیرین سخن تو چون خاموش
نشستی اگر آنان شمیم چمن در خروش آورده نوا ز نسیم کوی صاحب نشاطی
می ورزد زمزمه شوق سرکن داستان وصل برگو می فصلی از هجر بر خوان
نشید سپاس در کشن ترانهٔ طرب بسنج بغزل نو رس نوازان شوحرف آرند
بلب آرشناسے شیوه یاد آوری کن ورزش این رسم پیاپے درخواه فطرت
نادره سنج را ستایش که حرفے ناگفته گفتنیها گفته و دری ناسفته درها سفته شد

قبول خاطر نکته رس باد — **نامهٔ سی و دوم** [۳۲] ایضاً بنام نجم الدوله بهادر غالب - آسمان
پایه صاحبا به رسیدن نامهٔ ساده از رنگ آمیزی حرف و رقم روشن شد که ساده
دلان محبت را بهر رنگ میتوان فریفت و بهر شیوه خورسند میتوان کرد هرچند
رسیدن سپید نامه در حکم نارسیدن است لیکن دل صفا منزل بایں ادای
نیم نگاهی هم نشاط آمود افتاد **بیت**

با ترک التفاتی از تو دل خشنود میگردد ٭ دل بازی خور من از تو راضی زود میگردد

ادراک این مدعا از سواد آن بیاض موافق مشرب اهل محبت بود اما در عالم شاعری
بوی چنین بدماغ میرسد که دریں ایام قدری صفحهٔ دیوان از نقش و نگار قصیده
و غزل صاف و ساده ماند و اگر فهم سخن بر نمط ارباب تصوف کنم پیدا آید که بایں
شیوه آگاه کرده اند که آیینهٔ ضمیر از زنگ کدورت ماسوا صفا پذیرفته و اگر
نهاد رندانه بپس کوچهٔ فهم افتم روشن گردد که دل بباده روی داده اند و از
بیگانه پیمائیها دل بنگارش ننهاده از پاسخنامهٔ سفید دراز نفسی کردن از اندازه
شناسی دور است و الّا بسی شقوق و احتمالات میتوان ذکر کرد والسلام
نامهٔ سی و سوم [۳۳] بخدمت نجم الدوله میرزا اسدالله خان بهادر غالب زبان
فرهیخته بجنبش آشنا میگردد خواجه را دل که در بند غمخواری بیدلانست گشایش

پذیره باد از سرگذشت من پرسیده اند که روزگارت در فراق دوست چگونه نشست

شرح این جان آشوب الم را اگر از توانائی تنومندان بیرون نیست از نیروی

ناتوانان خود بیرون است بفرمان پذیری من هزار گونه آفرین آید خواند و بگونه گون

شیوه آباد باید گفت با چنین ولیکه در فرمان من نیست و با چنین افسانه گزاردن

آن در توان من نیست خامه بکف و ورق بدست گرفته ام یا ایها الخلیل الجلیل

اگرچه این بیت در شرح ماجرای من جامع و مانع است **بیت**

آنچه دل از هم آن سوخت هجران تو بود ✤ آخر از بیمهری گردون بآتش سوختم

لیکن لختی بتفصیل گویم که در آغاز این جان گسل سانحه اندوهی رو نمود که گرانباری

آن دل و جگر را انیکو بشکست اگرچه در آن هنگام هم چندان بیجاده خام بنفتاد

که نامش در جریده ناشکیبان بتوان نگاشتن امّا انصاف بالای طاعت

در وادی ضبط و تحمل هم شایسته جایگاهی بدست نیاورد هرچند یک صیحه جانخراش

از لب جدا نزد اما از کجا که صد صفیر بیهنانه بدل اندر نزد **شعر**

شغلم گریه مشغولم در و غم را اگر کاوی ✤ ز دل تا گوشه چشم دو شاخ ارغوان بینی

آخر نوی در دل از رخت و متاع کاسه پاک بسوخت **بیت**

مژده صبح درین تیره شبانم دادند ✤ شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

الحمد لله علی ذلک حمداً کثیراً آن شب دوازدهم رمضان سال هزار و دویست و پنجاه

و چهاردهم در روز ورود همایون صحیفه نگارش پذیرفت ۔

نامهٔ سی و چهارم

سبحان الله ستم روزگار با اهل فضل و هنر بایں پایه رسید

که چون منی در شمار سخن شناسان و نکته سنجان در آید و بدین هنگامی که طبع از شعر

بل از گیتی گرفته و سودای سخن خواب فراموش گشته سلسلهٔ جمعیت بهم خورده و

پراگندگی بر خاطر استیلا یافته سلامت از ذهن رفته و نزاکت از فکر رم کرده

طبع افسرده و دل پژمرده و دور زمان گردشی دژم کرده و چرخ گردان رقمی نژند زده

آرامش صفیر الوداع برکشیده و آسایش آهنگ جیر باد برآورده بجا نماند طبیعت

آتش افتاده و بستان چه فکرت را آب برده آشفتگی در حواس پدید آمده و پریشانی

در نهاد پا افشرده یم از جگر بچشم رسیده و دم از دل بمژگان آمده و اینهمه مرگ عزیزی

که جانم فدای او باد پیش آورد و پس درین حالت که من باشم ای تو و خدا بشعر

تواتم پیچید و اگر خاطر داشت شما را نظری بران کردم به مکاتبات آن کی بتوانم

رسید من و افسردگی دل شوخی نظم چه دانم و با گرفتگی طبع روانی نثر چه شناسم از

آه کشیدن فرصت کو که دل بجانب نالهٔ موزون کشد از صور دمیدن فراغ ۔

کجا که زبان بشعر ترانه بندد مرده دلان را با نشاط زندگانی چه کار گرفته نهادان را

باسخن دلکشا چه ربط است کاش این نعمت غیر مترقبه هنگامی که من میخواستم میسر بدی
تا سرمایه عشرت دوبالا گردیدی هم انجمن مرا رونقی تازه پدید آمدی و هم باز ار سخن گرمی
دیگر گرفتی بر هر بیت صد بار بیش نه از دیده که از دل گذشتمی هر سخن که ناخن بدل زدی
نه دست که جان برافشاندمی در شکر این منت که مرا ازین طائفه علیه گمان برده بید
ابیات بلند گفتمی و بگله این ستم که چون منی را ازین زمره گران مایه شناختید
آویزشی ارجمند نمودمی اما چکنم که مرا ازین گرفتند لبم از شعر و زبانم از سخن بستند
حوصله سپاس گذاری کجا و نیروی شکوه سرای کو کوتاهی سخن آشفتگی اطوارم از پریشانی
عبارت میتوان دانست و سراسیمگی احوالم از بی نظمی مطالب میتوان فهمید کم
مدتیست که یکی از دوستان سخنور بیتی چند از نتائج اشعار آبدار ایشان خوانده بود چون
دران زمانه در انجمن اهل شعور نظمی و انبساطی داشتم ببشاشه تکلف بعضی ازان ابیات
باسلیقه درست آمده بود و بمذاق گوارا افتاده هر چند تعارف با شما داشتم اما سیر
دیدن را تشنه کام بودم در سر بود که شناسائی باشناسائی کشد آوخ که آنچه میخواستم
در وقتیکه میخواستم میسر افتاد و هنا نا چرخ کج رفتار هموارد بر همین شیوه بود و گله از جور
فلک بی رونق است بکه ختم سخن بسپاس ایزدی کرد و الحمد لله فی الاول و الآخر و الباطن
و الظاهر در ماه شوال سال هزار و دو صد و پنجاه و چهار بقلم آمد۔

نامهٔ سی و پنجم بخدمت جناب مولانا فضل حق صاحب شعر

نه بیباکی و رندی منفعل بودم چه دانستم ❊ که در آخر کشد کارم بسالوسی و زرّاقی

درین هنگام که دل را با عزم سفر حجاز پیوند التیام و پیمان پایستی افتاده و ماه ذیحجه زمان رحیل قرار گرفت بحکم آنکه مصرع امید وصال تو بعمر دگر افتاد — طبع بسی آرزومند نعمت دیدار است امّا چه علاج که ستیزه با مشیّت آوردن را نیز فرموده اند و با قضا معارضه را دستگاهی نبخشیده نه سپهر تابست و نه اختر فرمانبر بالضرورت رضا و تسلیم شیوه باید گرفت و بهر وجه خوشنود بود شگفتگان عالم اتحاد و آگاهان مراسم محبت نامه را بوصل معنوی بلند نام کرده اند بنا بران خامه بجنبش و ورق بگشایش آمد مدارج عطوفت را دستگاهی والاست لطف عمیم پذیرش گستاخی باد یک دو سه قصیده که درین نزدیکی این ایام بمل حواله کردند و دل بزبان سپرده و هنگامه آمد بصحیفه و صحیفه کشید ارمغانی فرخ انجمن است تا اگر من نباشم ذکری از من در آن بزمگاه باشد اگر گاهی نگاهی فرمایند بی محل نخواهد بود والسلام مع الاکرام —

نامهٔ سی و ششم بنام نامی نواب عبد الله خان بهادر بیت

ز هر چه هم بجز تو بیجا ات کارگر افتاد ❊ امید وصال تو بعمر دگر افتاد

شوق وصال پیوسته از اندازه بیرون است خاصه دریں ہنگام کہ بجذب لطف یزدانی شوق کسب سعادت زیارت حرمین شریفین زادہما اللہ شرفاً و تعظیماً در سر افتادہ و بکشش آبشخور ہوائے سیرابی از ماء معین زمزم و نہار تشنگی از رطب طائبہ طیبہ در دل پیچیدہ خاطر بسی مشتاق دیدار است گرفتم کہ وصال روحانی را بعد المشرقین مانع و حائل نتواند شد امّا اسیران طبیعت و گرفتاران رسم و عادت را بے دست بہم دادن دولت مجالست جسمانی و بے نیل نعمت ہمزبانی دل تسلّی نمیشود لیکن چوں دور فلک نہ بفرمانست و سیر انجم نہ بر حسب ارادت مصرع

تجرے الریاح بما لا تشتہی السفن - ناکام بہر وجہ کہ سرنوشت رفتہ باشد خرسند باید بود باری بایں شادم کہ آرزوے کہ بیسوزنم و شوق کہ میگدازدم کوتاہی سخن دریں ایام فرخ صحیفہ کہ رسیدہ ارشاد رسالنست کہ در مشاہد مشرفہ و بقعات متبرکہ جنبش لب دریغ نباید داشت مگر تا من خود کہ باشم و دعاے من چیست امّا چوں شرف مواضع ارجمند در پذیرائی مسئلت عظیم تاثیرے وارد انشاء اللہ تعالی و تقدس کہ عافیت دو جہانی خواہم خواست و از کجا کہ دریں باب نیاز مند فرمانتے فرمان رفتہ است کہ از عرض راد نا جہاکہ با حباب بزنگاری مراہم بیاد آوری چوں سر خیل آں گروہ کہ دل را بمہر ایشاں پیوندی ہا خدام

والامقام اند فما ظنکم فی هذا الباب وان هذا الشی عجاب والسلام مع
الوف الاحترام وصنوف الاکرام العبد المستکین محمد المدعو بمصطفی ختم الله
له بالحسنی وجعل آخرته خیرا من الاولی ۱۲ محرم سنه ۱۲۷۶ تقریظ جناب میرزا
اسد الله خان بهادر غالب شعر

وصل تو ناگهان بکف بی سبب نداشت ✦ بجز تو اتفاق فتاد آرزو نبود

شورش انگیزی جنون دوازده سالم بکوه و دشت آواره داشت تا آنگاه در گل
کده چمن پور گذر افتاد بهول دیوانه را با گلستان آمیزشی هست سه چار روز دیده
محو نظاره نیرنگی هاست این دیر آذر فریب باشد هم دل از نا قدردان آورده شد
و هم بادگی بچراسر داده آمد آهنگ کعبه و اقامت در همین خانه از نقشهای جنون
ماست بیت

متاع دیر اگر داریم بیاره مکن زاهد ✦ بعزم کعبه بیرونیم راه کاروان گم شد

از آنجا که اهل تلوین را یک شیوه قرار نیست از این کوی هم دل بگرفت وقت
آن آمد که دگر با غنچه خوان هم نوا شوم او صدی سازکند و من ناله آغاز کنم صدایش
شتران را در رقص آورد و نالفس من وحشی وطیر را از رفتار باز دارد میرم
بدین نمط تا دگر کجا نفسی بر کشم و دمی بر آسایم هر جا که پاره دشت گم بود

نخستے دل بسکون میگراید باز نه خاطر بیگانه رم ملاذ اول نه وطن را بهوا است

ونه اهل وطن را الا یکدو سه یاران عزیز را که خواجه نیز از آن گرامی زمره است

لطف صحبت شما بیاد مے آرم و نشر نمی شوم بیت

باغبان رحمی کن و گلدسته پیش من میار ✤ صحبت یاران رنگین یاد می آید مرا

غره محرم سال هزار و دو صد و پنجاه و پنج از جے پور بقلم آمد - نامه سی و هشتم

بخدمت حکیم محمد مومن خان صاحب مومن سپاس ایزد را که عالم از وطن زبون

تر نیست جدا اند و بیکه و خضر جانفرسا بود رنجی دگر نیست بسکه دل را در گلستان

وطن کشایشی نبود امروز بشکنج دام غریبی دلتنگ نیست چون در دیار

با راحت صلح نداشت اکنون با بخت در ستیزه و با فلک در جنگ نیست

سفر از حضر نشناسد و غربت از وطن نداند ولی چون بر جمال حضرت نظر

نمی افتد روشن میشود که از دهلی بدر زده ام و گام بر جاده دگر نزده ام خلاصه

ما به الامتیاز غریبی و وطن ذات شریف شما آمده وعده آن بود که نامه از اجمیر

پیش خواهد آمد این نفس که شوق همزبانی زور آورد ناچار چاره گر بها کرده

آمد بیتی دو نگاشته میشود هر جا که با مقام رابطه ناروا با سال ربطی تمام

دارد ابیات

در بروی عیش تا بستیم دیگر وا نشد
صد کلید آورد بخت و قفل این در وا نشد
در گریبانی که غم آویخت کمتر شد درست
خوش دلی کم دوخت جیبی را که کس وا نشد

غرۂ محرم ۱۲۵۵ از جے پور نگارش یافت۔ نامہ سی و نہم بخدمت احترام العلوم حکیم احسن اللہ خاں صاحب نظم

روندگان ملولیم رو بہم کردہ
دماغ در سر افسانہ ہاے غم کردہ
بطرف ہر چمنے چشمہ نمودہ رواں
بخاک ہر قدمے دانہ نم کردہ
بسر کلاہ نمد کج نشستہ خوش بزمیں
قفا بتاج فریدون و تخت جم کردہ
باشتیاق اجل راہ عمرہ پیمودہ
مقام بر در دروازۂ عدم کردہ

بحالیکہ ذکر یافت دوازدہ شب رفتم تا پری روز بروے جے پور نظر افتاد چشمیکہ از جمال دلاراے دہلی قطع نظر کردہ باشد جے پور تسکین بصد عشوہ و نیش نتواند داد و دلیکہ در مساحت بہشت غنچہ باشد گلشن بیچارہ بہزار نیرنگ نتواند ش کشاد دو یم محرم آہنگ اجمیر دارم بیم رہزنان درین راہ بتواتر شنیدہ میشود امّا باک نیست بیت

تا جر شوق در آن رہ بتجارت نرود + کہ رہ انجام و سرمایہ بغارت نرود

غرۂ محرم ۱۲۵۵ از جے پور تحریر یافت نامہ چہلم بنام میرزا اسد اللہ خاں

بهادر غالب وزین تغافل که از دوست رفت شکوه سرائی برجاے خود بود
که دل نه بشرط وفا بسته بودم و نه عهد مهر گرفته لاجرم همان دم از محبت میزدم و به هیچ
میرفت خرسند بودم امّا طعن ندیمان و سرزنش رفیقان خجلت زده کردی
و حجاب آلوده داشتی هر چند حرف شان را آشکار بگونه گونه لغزی پاسخ گفتمی
ولی از کجا که در نهان از شرم کم سخنی دوست و از ننگ سخن سازی خود جگر آب
نگشتی و دل خون نشدی یکے می گفت کو آن صحیفه که تازه از بزم غالبے رسیده بیار
تا بخوانیم و ذوقی برگیریم و بر آن فرخیده سخن سرائے آباد گوئیم دیگرے می گفت اینکه
همواره نام نامی و ذکر گرامی آن گزیده مرد از تو میشنویم گاهے ندیدیم که کاغذی
در دست داری و تبسمی بر لب و میگوئی که اینک نامهٔ اسد الله خان مهر و وفای
آن مهربان به بینید و حسن معنی و شوکت الفاظ این خجسته کتاب بنگرید گفتمی
همانا شوخی از آن می کنید که این پخته سخن نشنیده اید **بیت**

تا راه از دلے بدلے بر نه بسته اند ✦ مکتوب ما ببال کبوتر نه بسته اند

چه گفتند گفتند میدانیم که این بیت از تست و بسخن خویش ترا کار بستن بایسته تر
بود تو آنرا چون در کار بنیاوری گاه قاصد از جی پور فرستادی و گاه نامه از بڑوده
نوشتی اگر صراط مستقیم اینست آواره خرامی ترا چه عذر و بیراهه روی ترا چه

سبب گفتم اے بیخبران از تفنن شیوهٔ محبت محبت را نه شیوه یکے و نشان
یکیست دریا را امواج گوناگون است و هر موج را رفتارے دگر چمن را گلها رنگارنگ
است و هر گل را بوے جدا القصه بطول لیالامروز و الا نامه فرخنده ورود آورد و مرا
دستاویز اعتبار آمد اکنون آن زمزمه این زمزمه سرودن آغاز نهاد که اگر آن شیوه
ستوده بود چنانکه تو دانی این چیست و اگر این شعار نیکوست چنانکه حریفان میدانند
آن چه بود گفتم وا ے برتان و بر فکر نارسای تان برمن می آرید حجتی را که مراست
نگفتم محبت را التلون رسم است و الفت را تلون شیوه آن دعوی را اینک برهان
بارے سخن تراشی و معنی آفرینی بکار آمد ورنه کار مشکل شده بود همانا حبیب نکته
دان من چون میدانست که حسرتے زبان از سخن سرائی فروبسته است و دل
از مضمون یابی برکنده باین هنجار اسج و اعتبار آن در چشم دلش افزود کوتاهی
سخن دیدن دیدار و شنیدن گفتار را شوق جوشش هاے دگر میزند می آید و ورق
چند بهم ره آورده آرزو آن گذارش آیین هر بوم و بر است و نگارش مناقب
نیکوان هر شهر و خوبان هر مصر التفات از دور افتادگان کم مباد بعد سعادت
از حرمین شریفین از بمبئی در ماه جمادی الثانیه سال هزار و دو صد و پنجاه و شش
نگاشته شد - نامه چهل و یکم بخدمت مولانا محمد صدر الدین خان بهادر

صدر الصدور آزرده پیشوه شناسان رسوم سموات و دایا بان رموز ملکوت
بدین نوعی آگهی یافته اند که چون یکے را از افراد بشر از میان بنی نوع بر گرفته
بجایگاهی والا پایهٔ جاه برافرازند و بگلگونهٔ حسن قبول رخ اعتبار برافروزند شگرف
نوازشهاے گونه گونه درکار کنند و سترگ موہبت ہاے نوع نوع درمیان آرند
ہم دل دانا دہند و ہم روان روشن بخشند ہم دانش در باب عطا کنند و ہم
بینش دقیقه شناس ارزانی دارند ہم در رموز شناسی علم گرانمایه دستگاہی
دہند و ہم در ادا شناسی سخن گزین پایگاہی نہند ہم بسر پر صورت جلوه گر
سازند و ہم افسر معنی بر سر نہند ہم دولت ظاہر دہند و ہم حشمت باطن بخشند
پس از ان محک امتحان درمیان آرند و بشکنجهٔ ابتلا درکشند ہرچند یگانه داور خفیات
دان به آزمون نیازمند نیست اما تا نیابشگرے و سپاس گذاری آن گزیده
مرد در چشم مردم جلوه گر افتد و ہم آن مورد نعمت ہا بجزاے صدق و اخلاص شایسته
افزایش آلا گردد و سنت الہی بدین روش جاری شده با مولینا اعظم الله اجرک
ہمبرسے و لیکه درین واہیه کبرے و حادثهٔ عظمی بکار برده اید کارکس نیست و حد
بشر نے آرسے مقتضاے فراخی حوصله و سمو مکانت حضرت ہمین بود تا این چنین
وحشت فزان و شورش قرین دشمن حبیب و خصم آستنین بمن رسید دلم پاره

پاره گشت تا جانکاهی این اندوه با شما چه کرده باشد با چندین درد ضبط آه یعنی
چه و با چنین الم حذر از ناله چه معنی دارد در بادی النظر چون نگاه بر تنومندی موئیه بیخ و بن
شکیب بر کن و بر توانا دلی نهاد و ناوک آن والا نهادی افتد پای خرد از جا بیرود
و موجهٔ طوفان حیرت از سر میگذرد ولی چون با معان نظر نگریسته شود پردهٔ شگفتی
از میان برخیزد و حقیقت کار پدید آید چه حقیقت قیاس حمل نظیر است نه برهند
پس چون توان است صحیح شد کار آسمانیان را باز بینان چه مناسبت رسم روحانیان
را با جسمانیان کدام پیوند لتقاضای کوته حوصله من آنست که از هیچا نگذرم تا یکدو
نالهٔ حزین بشورشی که کهسار را طپش مرغ بسمل دهد و قفار را شوخی اضطراب بخشد
نکنم ولی چکنم که از زمزمه اوای بزم ناشناسان میشوم و در طائفه شورانگیزان
بشمار می آیم لاجرم از آن مخزن گوناگون فیوض و برکات استعاره تاب تحمل کرده
و دریوزه همت نموده منع لب از زاری و منع چشم از اشکباری می کنم مخدوما دل از پی
شرکت بزم ماتم شدن و با غمزدگان گریستن اضطرابی تمام دارد و منشاء این همه
اضطراب آنست که درین ناهنگام می خواهد که از حال خدام باخبر باشد تا از هیچا
رها شکسته عنان تر از باد میرسد که تا این دل از جا رفته ملازمان را نمی بیند
فارغ از وسوسه نمیشود و درین نامه چنانکه رسم دبیر است صبر آموزی نکرد و از ضبط

و فضایش نگفت مجبور است چه کند از هجوم غم عقده بر زبان فصیح افتاده است
و انبوهی ماتم نمک در کاس بیان هیچ افگنده معهذا اندر ز شکیبائی درین وقت و
حال بے اثر نزار شیون ماتم زدگان ست و هم داننده را دانش آموزی خنک
فالصمت زین دو ره اره بشین در ذی حجه سال هزار و دو صد و پنجاه و هفت [۱۲۵۷] از
رام پور نوشته شد - **نامه چهل و دوم** [۴۲] بمیر جهو جان صاحب یار موافق
صدیق صادق سلامت نامه نامی رسید هیهات هیهات با چنین جانی وارسته
که من دارم دل بفراق شما بدرد آید و شوق دیدار هجوم آرد من کجا و این دلبستگیها
کجا مرا که گسستگی شیوه افتاده چرا با کسے اینقدر علاقه خاطر باشد که خیال او بضمیر مجال
گذر داشته باشد بها تا طرفه کاری هاے محبت شماست که در من اثر کرده باید
خونبها دیرپا ماند والسلام **نامه چهل و سوم** [۴۳] اے شگفت که این مدعی آزاده
وشی و وارسته روشنی آنچنان تعلق گرد بر آمد که رقیمه کریمه حضرت عالی درجت
که آنچندے عزت ورود بخشیده از نیامدنش پیغاره سرا و شکوه نواسنی کجا شد
آن دعویهاے بلند نعوذ بالله از لافهاے بیمعنی کار مردان راه دیگر است برانه
شان رفتن نیروے هر لنگے نیست راه سالکان طریقت دیگر است بر طریق
شبان نقطه زدن یارا اے هر بے حقیقتی نے بها تا این و رنگ در نامه نگاری از مخدوم

لطفے بود خفی ہر آئینہ را اے روشن آئینہ فرا روی این ناشستہ روی داشت ماشاء اللہ چہ رفیع است پایگاہ آں والا جایگاہ کہ در تغافل آموزگار است بخت من کہ کار باکسے افتاد عنایتش از نہایت بعید و رعایتش بہ غایت دور مزید باد۔ **نامہ چہل و چہارم** [۴۴] ارادت درست و جذب توانا و ستارہ روشن و یاری روزگار را سپاس کہ دوست مرا مہر جنبید نامہ فرستاد و غزل نیز انشراح صدر کرد و سلوان کبد نیز و قتست کہ بگلستان روم و برلب جوی پاے سرو بادہ از کف ساقی گیرم و بوسہ از لب شاہد رحیم گیرم اگر محتسب برسد بہ لابہ و لطف برگردانم و اگر ناصح بیاید بجور و عنف برانم بود کہ بیخود شوم و دران بیخودی مرا از من ربایند و در فیض بکشایند نامہ و جامہ باغ و راغ سرو و سمن چشمہ و چمن شاہد و ساقی ہمہ گم کنم بلکہ لفس متکلم ہم نماند الا وجہہ باقی ذوالجلال والاکرام۔

نامہ چہل و پنجم [۴۵] دوست بیہدہ رنج من پاسخ نامہ طول الذیل مختصر اینکہ درود وش باعث رنج خاطر شد ہان وہاں آب و گل این مشت خاک از نفاق تخمیر نیافتہ دل را با زبان نہ آنچنان پیوندست کہ زبان برر غم عزیمت دل بجنبش آید و زبان جز آنچہ در دلست سرایید صد بار آزمودہ اید و بسم اللہ دگر با متحان برخیزید شعر

باصاف دل مقابلہ با خویش دشمنی ست ✤ ہر کس کشد بآئینہ خنجر بخود کشد

والسلام نامۂ چہل و ششم بنام مولوی فضل اللہ خاں صاحب شعر
دل را عناں گرفتہ صنم می کشد بہ دیر ✱ ورا بوعظ بہ سر سجادہ چوں کشم
ہاں خواجہ با التفات گرو سرنوازش ہاے شما گردم کہ چوں من آزادہ وحشی
رسیدہ رو شدہ بدام آوردید از اقسام جادو جادوئے بابل را ارجی دگر است
اما حاشا کہ با افسون محبت دم برابری تواند زد من گسستن خود را با پیوستن پیوندے
ناگسل بخشیدن نہ سہل کارے بودہ است ہرچند توالی عنایت کہ ازاں
سو میرود بصورت خللے در کارخانۂ آزادی افگند ولیکن بمعنی ایں خراب
مشو بنیاں را اقوے اساس نمود چہ صاحب من صاحبیست کہ قواعد تجرد از
خدمتش تواں آموخت و وارستگی را از حضرتش نسخہ نوشت ہمانا التیام
با چنیں فرخ ذات ظفر بمطلوب را موجب ست و فوز بمرام را سببے نیب
آوری اگر آواز دہد ہمیں شگرف نامۂ تازہ ورود کہ بدیں سخن دست آویزی
دست در دست دارم بنمایمش حبذا نامہ کہ پرستانرا بہ اشک ندامت جامہ
نمازی کن است و آشنایان برنگ و بوئے معنی را گلدستہ و بیگانگاں را
کمند گیرا و فطرت را ہمت بخش و ہمت را تنومندی دہ آنچہ بصورت رقم گشتہ
مضمونش ہمہ خلاص جستن از پندار ہستی و ہرچہ بسکہ از قلم ریختہ فحوایش

همه محو نقش هستی شعر

حکایت‌ها هشیارانه سنجد فهم هر سستی ؛ ولیکن نکتهٔ مستانه را هشیاری باید

چون در خود این استغنا ندید از معنی بصورت میرود و میگوید که ازین که پاره
درپا سخ نگاری درنگ افتاد خجل از خویش است نه از مخدوم که وی بحسب
کرم جبلّی بر مقصران خدمت کم گیرد و با تسلیم تقصیر عذری وارد مقبول و آن
جلوه فرمائی جناب مولانا صدر الدین خان بود از حضرت دهلی درین خرابهٔ معمورهٔ
تماشامی و سحری چند بفیض صحبت آن بزرگوار به لطفی گذشت که شام را
از سحر باز نشناختن مگر کار نابلدان کوچهٔ انصاف باشد و سپس لختی روش عناصر
بر جاده بود بالجمله بود آنچه بود و رفت آنچه رفت ذکر ماضی و مستقبل جز از اطفا
بمیزان طبع صرافان بازار معانی راست نیاید سخن از حال باید راند و حالی ندارد
که شایستگی التماس در بزم مخاطب نادره سنج داشته باشد لاجرم استعانت
از اعتبار کرده آنکه بحقیقت آشناست میداند که غیر کجاست عرفی اگرچه از آشوب
گاه قال به نزهت سرای حال خراشش ننموده لیکن سخن‌های آشنا وارد
بیتی از وی می نگارد بود که بمذاق معنی رس گوارا آید شعر

هر دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل ؛ در دامنش آویز که با او خبری هست

نامهٔ چهل و هفتم [۴۷] عزیز من ایزدپرستی دولتیست عظیم و ایزدشناسی ازان عظیم
تر چون ژرف نگاهی بکار رود هر دو یکیست چه عبادت صورتست و معرفت
معنی و صورت بی‌معنی جسدیست بی روح از صورت بی معنی چه آید و از
جسد بی روح چه زاید الٰهی از صورت بمعنی آشنا کن نامهٔ چهل و هشتم [۴۸]
مخلص نوازا دل شورش اندود با نغمه بسیار سازد حسرتی بدان کم پرداز با مزمار و
اوتار خود سروکار ندارد و امّا از آواز حزین و الحان خوش بیزار و گذشت شبی
گوینده نیکو زمزمه بیتی چند در نعت از مخزن اسرار سرود و دلم ربود وقت خوش
و صورت خوش و سخن خوش چون جمع شود مستمع در خویش چون ماند حضرات
ما را با سماع کار نیست لیکن انکار نیست والسّلام نامهٔ چهل و نهم [۴۹] اما بعد
صحیفهٔ مشکین رقم مرهم ریش دل شد اما بعد آنها به روزگار دراز که اگر با سیاقت
سخنوری و صناعت شاعری سری داشتمی نه همین زلف عنبرین مویان و
شب هجر خورشید رویان گفتمی و گذشتمی بلکه می‌شنیدند آنچه گفتمی شکوه مختصر
مصراع عمرت دراز باد که اینهم غنیمت است آرایش سخن بدفع دخل
تقدیری ناگزیر مرا شامل در حذر فطرت و تغیر فطرت اگر نه محال صعب و دوست
را طبیعت عفو دوست اگر از من در نامه نگاری تقصیر رود از کدر رود و عذر

کوتاه مصرع خطا نموده ام و چشم آفرین دارم ـ از خرابی درونی و بیرونی سخن

رفته امّا درونی پس من بدین مخاطبه سزاوارتیم که مرا او اینکارتیم و اگر بنا چار چیزے باید

گفت میگوییم که همّت شرط هر کارست ان الله یحب معالی الهمم بزرگے را گفتند

وصیتی فرما گفت الهمة الهمة فان علیها مدار الامر نکته یا با ارتنا یافت مقصود

گله ناک نباید بود کما قلت **بیت**

عبث ز دوری مقصود شکوه مند شدیم ✤ دم گسستن از خود به دوست پیوستیم

طلب و یافت و ست وگر بیا نست اگر صدق طلب ست فوز بمطلوب آسانست

شعر

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد ✤ ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

خستگانرا مژده که آنکه حبیب ست خود طبیب است آلهی دردے ده

ددوا اسے ده هم درد از تو و هم دوا توی **مصرع** کس از تو زبان نکردمن

هم نکنم ـ والله المستعان وعلیه التکلان واما بیرونی **بیت**

اگر بلطف نوازی مزید الطافست ✤ وگر بقهر برانی درون با صافست

صفای درونی کدورت بیرونی را میبرد تا اینجا سخن نظر به علو حال مخاطب والا خطاب

بود اکنون پست فطرتی خویش وا مے نماید که دیدن دیدار را آرزو و هم بدا

ارج و اوج وبدن را حریص و بهره ور اخو استگار و به نیل بهره دا امید وارد چرا
نباشد که عُمر را با لُبیر توامے و دعا را با اجابت همدمے نه امروز لیست مقصود
ظاهر و باطن در کنار و طبع مقدس از اندوه صوری و معنوی برکنار باد۔

نامۂ پنجاہم مصرع امشب زیار رخصت آہے گرفتہ ایم۔ آہ از تطاول
ہجر و تغافل دوست حسرتی چندانکہ خواہی بنال **مصرع** کامشب زیار
رخصت آہے گرفتہ ایم۔ **نامۂ پنجاہ و یکم شعر**

آں شدا ے خواجہ کہ در صومعہ بازی بینی + کار من بارخ ساقی ولب جام افتاد

حاشا اگر از ان جمع پریشاں باشم کہ بنوا ے چنگ و نے بادہ پیمایند و ترانہ
سرایند و با او باش نشینند و مغان شیوہ بتان را در پہلو نشانند و در واکہ
از ان طائفہ علیہ ہم نیم کہ بہ صوت دولاب پا کوبند و دست برافشانند
و فارغ از ساقی و جام تام ساقی و جام بر زبان رانند پس مرا باید ادا ایں بیت چہ
ربط و کدام پیوند قطع نظر از انکہ قالے زدم مگر اختر در گذر باشد بیتے بود
دلپذیر و لے داشتم شورش آیین طبعے داشتم سخنہاے آشنا آشنا حوالہ قلم
کردم و پیش معذرت رقم کردم والسلام علی من اتبع الہدے۔

نامۂ پنجاہ و دوم بیت

اینست ای من که بر و خویش را شناس ❖ تا در میان چه رسد و جدای خدا شناس

گویند گوینده این سخن چه خواسته است راهی نشان داده است که رونده جز به
در دوست قرار نگیرد و قرب طرق این طریقیست و نزدیک ترین سبیل این
سبیل من عرف نفسه فقد عرف ربه والسلام **نامهٔ پنجاه[53] وسوم** عزیزمن
میگویم آنچه عزیزان گفته اند اینقدر هست که فاش میگویم آنچه نهان گفته اند نهان
نماند که عالم و هرچه در وی بینی نیست است هست نما دریاب که این نمایش
با اینهمه آرایش درین نیست که همه هیچ است از کجاست و بنگر آنکه هست
نیست آنرا نتواند دید و نتواند دریافت **شعر**

صد پرده بافتاد ز حرفی که بلب رفت ❖ داریم سرائر نهان خوشتر ازین هم

ساقی قدحی بیار مغنی غزلی خوان بود که در نشهٔ سری که دران نشه نتوان
گفت از لب فرو چکد که انکشاف آن را عالمی دیگر است دیوم تبلی السرائر کا
آنست **شعر**

دیوار و در از لطف نوای تو برقص آمدست ❖ ای مطرب خوش زمزمه ها خوشتر ازینهم

نامهٔ پنجاه[54] وچهارم قطعه

بلبلی برگ گل خوشرنگ در منقار داشت ❖ واندران برگ و نوا خوش ناله های زار داشت

گفتمش در حین وصل این ناله و فریاد چیست ✤ گفت مارا جلوهٔ معشوق برین کار داشت

آه و زاری که در فراق رو دهد دیگرست و ناله و بیقراری که در وصال سر زند دیگر آن تخیبیت است و این لغت آن از فقدان مقصود است و این از وجدان مطلوب علت فغان در هجر بسر ایش محتاج نیست اما نالش در وصل پس جلوه حسن از حوصله عشق بیش ست لاجرم از تنگ ظرفی بشور و فغان مے آید چنانکه گفته اند شعر

داماں نگه تنگ و گل حسن تو بسیار ✤ گلچیں بہار تو ز داماں گله دارد

قطع نظر از تنگی دامن نگاه و بسیارے گل حسن تقاضاے شان جلوه همیں تب و تاب و ولوله و اضطراب است نه بینے که کرشمه و ناز و ادا و انداز هر یکے جدا جدا دل از بر و هوش از سر ربایست جلوه که نام هیئت مجموعی اینهاست چه اسپ طاقتے آورد ناشکیبی آفریں نباشد تا اینجا سخن متعلق به ابیات بود اکنوں بالاتر ازاں میرویم که یاران همه بریں ایوان بساط عشرت و بستر راحت گسترده اند فوز عظیم نه پنداشته اند اگرچه ستایشه ربیب فوز عظیم است مخفی نماند اندرو حقیقت از ذات است و به حیثیتے خارج از ذات غایت قصوے همیں را دانستن از استغنے درجات سعادت باز ماندن است ذات معرا از نسب و اضافات

وشیون و اعتبارات مقصود اصلی سالکان این طریق است و مطلوب حقیقی سائران این راه تعالی الله ذاتی که اطلاق اطلاق بران از قیود است و لا بشرط داخل شروط بالجمله آنچه در وهم بگنجد در فهم چگونه گنجد آنچه بخیال در نیاید خیال از آن چه خط ربا بد یافت کجا دریافت کو بصر چه بصیرت کدام مصرع

اینجا همیشه باد بدست است دام را جان من و جان شما این یک نایافت

و آنکه گاهے کسے درین مقام از یافت دم زده ظل با اصل مشتبه شده عکس را صاحب عکس دانسته و لنعم ما قیل **بیت**

عکس رخ تو که در آئینهٔ جام افتاد + عارف از خندهٔ مے در طمع خام افتاد

این انوار مقتبس از مشکوٰة صاحب لاانست من تیره درون کجا و این روشن بیانے و نور افشانے از کجا الٰہی چنانکه وقت گفتار بخشیده بروے کردار ده -

نامه پنجاه و پنجم اے یار عزیز سخن فہم شب دوشین که از خواب نوشین برخاستم طرفه شورے از سینه برخاست چاره نیافتم الا آنکه خشک شده مداد تر نگاه چون قلم و ورق بدست گرفتم در حیرت فرو رفتم که چه نگارم تا آنکه بر روے کار آرم هم آتش مرا نشاند و هم طبائع اصحاب شگفاند پس از ژرف نگاهے پدید آمد که اگر مستانه و رندانه سخن سرایم نه دیوانه ام و نه اوباش و اگر دفتر نصیحت

و دو عقدہ کشاییم نہ خود فروشم و نہ خود فراموش و اگر از سلوک دم زنم و نہ راہبر و اگر از
حقیقت رقم کنم آہ آہ آہ لاحد مصرع قلم اینجا رسید و سر بشکست والسلام

خیر ختام نامہ پنجاہ و ششم شعر

منکہ رقم نمی کشم شادی بوستان کراست ✤ منکہ سخن نمی کنم رونق نوبہار کو

ای صاحب فکر رسا نکتہ چند از خامہ مے ریزد گوش دار و ہوش دار راز چرخ و
انجم جستن از بیدانشی ست تو کیستی کہ در گرد آئی کہ بدانی کہ فلاں چرا در نشیب
لاخ خفا متواری و بہمان چگونہ بہ فرازنای پیدائی کرشمہ سنج این راچوں
قبائے سعادت در بر است و آنرا از چہ گلیم شقاوت بر دوش حاشا کہ خردمند
بدیں سو نظر کند و دریں کو گذر کند تا گنبد لاجوردی برپاست ہمیں شیوہ عشوہ
نماست نیرنگ سازی شیون شکر فگاری اسمارا جلوہ ہاست مرد سخن شناس
دانش اساس باید کہ در فکر کار خود افتد سر خود جوید و از حق گوید نہ آنکہ بر سر آں
باشد کہ سر گیتی بداند ہر کہ بریں روش خرامش کند آہ از وے و داد از و
فکرش ہمہ ہیچ ست و کارش ہمہ لایعنی اگر از خفایائے عالم ناآگاہ از عالم
رفت در محشر زنہار نپرسند و اگر از خدا غافل رفت البتہ بگیرند و بالا تر از ایں
چہ عذاب خواہد بود کہ از دوست در نقاب حجاب خواہد بود آنکہ امروز در کشش

شناخت فرداش ندید بگذر این نکته رسید هر که رسید اگر گوئی که نعمت دیدار حق
مومنان را است مختص باہل عرفان نیست امّا بحسب تنگی و فراخی حوصلۂ استعداد
وخرق حجب و اندفاع نکرت در عالم مجاز نمے بینی که یک معشوقہ بدیع الجمال
را خلقے کثیر تماشا مے فرماید لیکن ہر یکے ہماں مقدار بہرہ مے رباید که فراخور حال
اوست لیلے را افراوان کس دید وجز مجنوں کسے ندید شعر

میرفت وعالمی نگرانش و لے کسے ✽ زشکم بدل فزود که تاب نظر نداشت

اینہا بگذار وبگو که نادان ودانا و ناشناس وشناسا کے برابر تواند بود
هَلْ یَسْتَوِی الَّذِیْنَ یَعْلَمُوْنَ وَالَّذِیْنَ لَا یَعْلَمُوْنَ فَافْهَمْ وَلَا تَکُنْ مِّنَ الْقَاصِرِیْنَ
وَصَلَّی اللّٰهُ عَلٰی سَیِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَّاٰلِهٖ وَاَصْحَابِهٖ اَجْمَعِیْنَ

نامہ پنجاہ و ہفتم

مخدوما از حال ندار خود چہ شرح دہم که انفس ایام عمر در لہو وسہو رفت و روزگار
کار در بیکاری سر آمد از گذشته چہ نالم که ہنوز طاعت اطاعت نفس
خود است و پرستش پرستاری ہوا پند ناصح سخن سفید است و بذلہ ندیم قول
حکیم نغمۂ مطرب روان آسا است وحدیث واعظ جان فرسا دل و ہزار
مشغلہ جان و صد ولولہ از چنیں جان و دل یاد حق نیاید واگر آید حق اینست
که اعتبار را نشاید غفلت به از ذکرے حضور که این چنیں ذکر نہ دل را ہمراه

بخشد ورنہ جان را نور فرد

جلا کنی بچنیں ذکر حسرتی دل را ✤ دل تو رہن وسیاہ من لب تو در تہلیل

طاعت نیست واگر ہست ریائی تو وخدا درحق چنیں طاعت چہ فرمائی

درخود دیدن وجز خود ندیدن نیز نیست خودنمائی آئین وخودستائی فن

آہ آہ فرد

آنچہ در اسلام من کردم نکرد ✤ بت پرستی کافری زناری

آنگاہ با این اعمال زشت امید واری بہشت حسرتی تا چند عیب ہا ے

من بر روئے من آری وآئینہ رو بروے زنگے داری بگذار وبگذر بیت

گر پریشانیم عطر سنبل آشفتہ ایم ✤ ور سیہ کاریم کحل نرگس مستانہ ایم

اللہم مغفرتک اوسع من ذنوبی ورحمتک ارجی عندی من عملی۔

فقط